High School Persian Cours

FOR

1934 & 1935.

According to the Syllabus of High School an

Inter Board, Allahabad with Foot Notes.

BY

Maulvi Mohammad Ismail Khan,

B A , L.E A.L., Munshi & Kamil (Allo.

AGRA :

DUM DUM JI & CO.,

PUBLISHERS & BOOKSELLERS,

1933.

1st. Edition]   [*Price 1/4*

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

انتخاب گلستانِ سعدیؒ

در سبب تالیف کتاب گوید

شبے در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگخانۂ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم، و ایں ابیات مناسب حال خود می‌گفتم،

مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسے ... چوں نگه می کنم نماند بسے

اے که پنجاه رفت و در خوابی ... مگر ایں پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ... کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین[1] بامداد رحیل[2] ... باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتے نو ساخت ... رفت و منزل بدیگرے پرداخت

واں دگر پخت همچنیں هوسے ... ویں عمارت بسر نبرد کسے

یار ناپائدار دوست مدار ... دوستی را نشاید ایں غدار

---

[1] شیریں ، [2] کوچ

مایهٔ عیش آدمی شکم است | تا بتدریج می‌رود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید | گو دل از عمر برکنند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست | گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش | چند روزے بوند با هم خوش
گر یکے زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل | ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوے نیکی برد
برگ[1] عیشے بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برف است آفتاب تموز[2] | اندکے ماند و خواجه غره[3] هنوز
اے تهیدست رفته در بازار | ترسمت باز ناوری دستار
هرکه مزروع خود خورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن[4] عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهاے پریشان بشویم، و من بعد پریشان نگویم۔ بیت

زبان بریده بکنجے نشسته صُمٌّ بُکمٌ[5] | به از کسے که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکے از دوستان که در کجاوه همنشین من بودے، و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در در آمد،

---

[1] سامان، [2] حرارت، [3] مغرور نازاں [4] ... [5] بہرا اور گونگا،

چندانکه بنشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده، جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد[۵۱] بر
نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد، و گفت، قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید — بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم
آورده، که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند، و خاموشی گزیند۔ تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه
مجانبت[۵۲] در پیش آر. گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و
کفارت یمین سهل۔ و خلاف راه صواب است و نقض رای اولی الالباب که ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام قطعات

زبان در دهان خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا شیشه گر
اگرچه پیش خردمند خاموشی ادب است — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم، و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود، و محب صادق، بیت

---

۵۱ بندگی کرنا، ۵۲ کنارہ کشی، علیحدگی،

چو جنگ آوری با کسی برستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و آوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر[۵۱] قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لالی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان[۵۲]

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد، موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم. گوئی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال   دوحة سجع طیرها موزون

باغے کہ آب نہر او جاری   درخت عظیمے کہ آواز جانوران او موزوں ۱۲

آن پر از لالہ ہاے رنگارنگ   وین پر از میوہ ہاے گوناگون

باد در سایۂ درختانش   گسترانیدہ فرش بوقلمون

بامدادان کہ خاطر باز آمدن بر رائے نشستن غالب آمد، دیدمش دامنے پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران[۵۳] فراہم آوردہ، و آہنگ رجوع کردہ گفتم گل بوستان را چنانکہ دانی بقائے و عہد گلستان را وفائے نباشد حکما گفتہ اند ہر چہ نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست؟ گفتم برائے نزہت[۵۴] ناظران و فسحت[۵۵] حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کردن کہ باد خزان را بر اوراق او دست تطاول[۵۶] نباشد و گردش زمان

---

۵۱ منابر منبر کی جمع، قضبان قضیب کی جمع شاخیں ٹہنیاں ۵۲ خشمناک ۵۳ ضیمران ع، گل از ریحان جسکو نازبو بھی کہتے ہیں ۵۴ تازگی ۵۵ کشادگی، فراخی، ۵۶ دست درازی

عیشِ ربیعش بطیشِ خریف مبدل نکند مثنوی[5]

بچه کار آیدت ز گل طبقے — از گلستانِ من ببر ورقے

گل همیں پنج روز و شش باشد — ویں گلستاں همیشه خوش باشد

حالے که من ایں حکایت بگفتم، دامن گل بریخت، و در دامنم آویخت که الکریم[1] اذا وعد وفی
فصلے دو همال روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسے که
متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید۔ فی الجملہ هنوز از گل بوستاں بقیتے مانده
بود، که کتاب گلستاں تمام شد واللہ اعلم واحکم بالصواب،

---

[1] بزرگ وہ ہے جب وعدہ کرے ایفا کرے،

عذرِ تقصیرِ خدمت و موجبِ اختیارِ عزلت

تقصیرے و تقاعدے[۵۱] کہ در مواظبت خدمت بارگاہ خداوندی میرود، بنابر آں است کہ طائفہ از حکماے ہند در فضائل بزرجمہر سخن می گفتند و در آخر جز ایں عیبش نتوانستند گفت کہ در سخن گفتن بطی ست، یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسے منتظر باید بود تا وے تقریر سخنے کند، بزرجمہر بشنید و گفت، اندیشہ کردن کہ چہ گویم بہ از پشیمانی خوردن کہ چرا گفتم، مثنوی

سخنداں پرورده پیر کہن ‌ ‌ بیندیشد آنگہ بگوید سخن

مزن بے تامل بگفتار دم ‌ ‌ نکو گوی گر دیر گوئی چہ غم

بیندیش و آنگہ برآور نفس ‌ ‌ وزاں پیش بس کن کہ گویند بس!

بنطق آدمی بہتر ست از دواب ‌ ‌ دواب از تو بہ گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان و بزرگان حضرت خداوندی عز نصره کہ مجمع اہل دل است و مرکز علماے متبحر، اگر در سیاقتِ[۵۲] سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم، و بضاعت مزجات[۵۳] بحضرت عزیز آورده و شبہ[۵۴] در بازار جوہریاں جوے نیرزد، و چراغ پیش آفتاب پرتوے ندارد، و منارۂ بلند بر دامنِ کوه الوند پست نماید، مثنوی

---

۵۱ سستی، ۵۲ روان کرنا، ۵۳ تھوڑا ادنی درجہ کا، ۵۴ پوت،

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وآنگهی گفتار — پای بست آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان — شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پا ننهند قطعه

گر چه شاطر[1] بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعائی

امعان[2] نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد والله اعلم

---

[1] چالاک ، [2] غور کرنا

اسپ تازی اگر ضعیف بود — ہم چناں از طویلہ خر بہ

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند، و برادران بجاں برنجیدند قطعہ

تا مرد سخن نگفتہ باشد — عیب و ہنرش نہفتہ باشد

ہر بیشہ گماں مبر کہ خالی است — شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ ملک را دراں مدت دشمنے صعب روے نمود، چوں لشکر از ہر دو طرف روے در ہم آوردند و قصد مبارزت کردند، اول کسیکہ اسپ در میدان جہانید آں پسر بود و میگفت نظم

آں نہ من باشم کہ روز جنگ بینی پشت من — ایں منم کاندر میانِ خاک و خوں بینی سرے

آنکہ جنگ آرد بخوں خویش بازی می کند — روز میداں آنکہ بگریزد بخون لشکرے

ایں بگفت و بر سپاہ دشمن زد، و تنے چند از مرداں کاری[۵] بینداخت چوں پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعہ

اے کہ شخصِ منت حقیر نمود — تا درشتی ہنر نہ پنداری

اسپ لاغر میاں بکار آید — روز میداں نہ گاؤ پرداری

آوردہ اند کہ سپاہ دشمن بے قیاس بود، و اینان اندک جماعتے آہنگ گریز کردند پسر نعرہ بزد و گفت، اے مرداں بکوشید تا جامہ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تہور زیادہ گشت و بیکبار حملہ آوردند شنیدم کہ ہم دراں روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت، و ہر روز نظر بیش می کرد تا ولی عہد خویش گردانید، برادرانش حسد بردند،

---

[۵] بہادر، جنگجو،

در زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید، و دریچه بهم زد، پسر بفراست دریافت

و دست از طعام باز کشید، و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای

ایشان بگیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم　　　ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند، برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد. پس هر یکی را

از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست، که گفته‌اند ده

درویش در گلیمی بخسپند، و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای　　　بذل درویشان کند نیمی دگر

هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه　　　همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت سوم - طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته،

رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ

کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده. مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت

ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند

مقاومت ممتنع گردد. مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای　　　به نیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی　　　بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بریں مقرر شد که یکے را بتجسس ایشاں برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومے رانده بود و بقعه خالی مانده تنے چند مرداں واقعه دیده جنگ
آزموده رابفرستادند تا در شعب جبل پنہاں شدند شبانگاہے که دزداں باز آمدند سفر
کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت بنہادند نخستیں دشمنے که بر سر
ایشاں تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسے از شب بگذشت بیت

قرص خورشید در سیاہی شد یونس اندر دہان ماہی شد

مرداں دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکاں یکاں بر کتف بستند و بامداداں ہمه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند۔ ملک ہمگناں را اشارت بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان
جوانے بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده۔ و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده۔
یکے از وزرا پایهٔ تخت ملک را بوسه داد و روے شفاعت بر زمین نہاد و گفت
ایں پسر ہنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان[۱] جوانی تمتع نیافته۔ توقع
بکرم و اخلاص خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نہد۔ ملک
روے ازیں سخن درہم کشید و موافق رائے بلندش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکاں نگیرد ہر که بنیادش بد است تربیت نا اہل را چوں گردگاں بر گنبد است

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولیٰ تر است و بیخ تبار ایشاں برآوردن عین
مصلحت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن، و افعی کشتن و بچه‌اش نگاه داشتن

---

[۱] نوجوانی،

کار خردمنداں نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نے بوریا شکر نخوری

وزیر چوں ایں سخن بشنید طوعاً و کرہاً بپسندید، و بر حسن رائے ملک آفریں کرد، و گفت آنچه خداوند دام ملکہ فرمود عین صواب است و مسئلہ بے جواب، ولیکن حقیقت آن است کہ اگر در سلک بداں تربیت یافتے طینت ایشاں گرفتے و یکے از ایشاں شدے، اما بنده امیدوار است کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوئے خردمنداں گیرد کہ ہنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آں گروه در نہاد او متمکن نہ شده و در حدیث است کُلُّ مَوْلُوْدٍ[1] یُوْلَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهٖ وَ یُنَصِّرَانِهٖ وَ یُمَجِّسَانِهٖ قطعه

پسر نوح با بداں بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کہف روزے چند	پے نیکاں گرفت مردم شد

ایں بگفت و طائفہ از ندمائے ملک باوے بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم، اگر چہ مصلحت نہ دیدم، رباعی

دانی کہ چہ گفت زال با رستم گرد[2]	دشمن نتواں حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسے آب ز سرچشمہ خورد	چوں بیشتر آمد شتر و بار ببرد

---

[1] ہر زائیده (طفل) زائیده میشود بر طریقۂ اسلام لاکن پدر و مادر او یہودی میکنند او را یا نصرانی یا مجوسی، [2] پہلوان،

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب
ورد جواب سائر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد، روزے
وزیر از شمائل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده، و جهل قدیم از
جبلت او بدر رفته، و خوے خردمندان گرفته، ملک ازین سخن تبسم کرد، و گفت **قطعه**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالے دو برین برآمد طائفه اوباش[۵۱] محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت، و نعمت بے قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجائے
پدر نشست و عاصی شد، ملک دست تحیر بدندان گزید و گفت **قطعه**

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسے　　　ناکس بتربیت نشود اے حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　　در باغ لاله روید و در شوره[۵۲] بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد　　　درو تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست　　　که بد کردن بجائے نیک مردان

حکایت ۵ سرهنگ زاده بر در سرائے اغلمش دیدم که عقل و کیاستے و فهم و فراستے
زائد الوصف داشت هم از عهد خردے آثار بزرگی در ناصیه او پیدا و لمعات انوار زیرکی
و جبینش مبین، **بیت**

---

۵۱ لچے شہدے، ۵۲ شور زمین جو قابل زراعت نہو،

بالائے سرش ز ہوشمندی می تافت ستارۂ بلندی

فی الجملہ مقبول نظر سلطان آمد کہ جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفتہ اند۔ توانگری بدل است نہ بمال، و بزرگی بعقل است نہ بسال، بیت

کودکے کو بعقل پیر بود نزد اہل خرد کبیر بود

ابنائے جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتے متہمش کردند، و در کشتن او سعی بیفائدہ نمودند، مصرع دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست ۞

ملک پرسید کہ موجب خصمی اینان در حق تو چیست ۞ گفت در سایۂ دولت خداوندی دام ملکہ ہمگنان را راضی کردم، مگر حسوداں کہ راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی بادا قطعات

توانم اینکہ نیازارم اندروں کسے حسود را چہ کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برہی اے حسود کیں رنجیست کہ از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواہند مقبلاں را زوال نعمت و جاہ

گر نہ بیند بروز شپرہ چشم چشمۂ آفتاب را چہ گناہ؟

راست خواہی ہزار چشم چناں کور بہتر کہ آفتاب سیاہ

حکایت ۵ یکے از ملوک عجم را حکایت کنند کہ دست تطاول بمال رعیت دراز کردہ بود و جور و اذیت آغاز نہادہ تا بجائے کہ خلق از مکائد فعلش بجاں آمدہ بودند

---

۵ مکر ا حیلہ کید ۱۲

و از کربت جورش راه غربت گرفتند، چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت، خزینه تهی ماند، و دشمنان از هر طرف زور آوردند، قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

یارے در مجلس او کتاب شاہنامہ می خواندند، در زوال مملکت ضحاک عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت ملک چگونه برو مقرر شد؟ گفت
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت، وزیر گفت
اے ملک! چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است، تو خلق را چرا پریشان
میکنی؟ مگر سر پادشاهی نداری، بیت

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت، موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت پادشاه را کرم باید تا
برو گرد آیند، و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند، و ترا ازین هر دو یکے
نیست، مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهے که طرح ظلم افگند | پاے دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامدے از سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسے برنیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند، و ملک پدر خواستند، قومے که

از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده به ایشان گرد آمدند و
تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر اینان مقرر شد. قطعه

پادشاہے کو روا دارد ستم بر زیر دست　　دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین　　زانکه شاہنشاہ عادل را رعیت لشکر است

حکایت ۷- بادشاہے با غلامے عجمی در کشتی نشستہ بود، و غلام ہرگز دریا ندیدہ، و محنت کشتی نیازمودہ، گریہ زاری آغاز نہاد، و لرزہ بر اندامش افتاد، چندانکہ ملاطفت کردند، آرام نگرفت، ملک را عیش ازو منغص شد، چارہ ندانست حکیمے دراں کشتی بود، ملک را گفت، اگر فرمائی من اورا بطریقے خاموش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد، بفرمود تا غلام را بدریا انداختند، بارے چند غوطہ بخورد، ازاں پس مویش بگرفتند و سوئے کشتی آوردند، بہر دو دست در سکان کشتی در آویخت چوں ساعتے برآمد بگوشہ بنشست، و قرار گرفت، ملک را پسندیدہ آمد، گفت، اندریں چہ حکمت بود؟ گفت اول محنت غرق شدن نیازمودہ بود و قدر سلامت کشتی ندانستہ ہمچنیں قدر عافیت کسے داند کہ بمصیبتے گرفتار آید، قطعہ

اے سیر ترا نان جویں خوش ننماید　　معشوق من است آنکہ بنزدیک تو زشت است
حوران بہشتی را دوزخ بود اعراف[1]　　از دوزخیاں پرس کہ اعراف بہشت است
فرق است میان آنکہ یارش در بر　　با آنکہ دو چشم انتظارش بر در

---
[1] اعراف، نام ایک مقام کا ہے جو دوزخ اور بہشت کے بیچ میں ہے ۱۲

حکایت ۸ - ہرمز را گفتند که از وزیراں پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائے معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مہابت من در دل ایشاں بیکراں است، و بر عہد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آہنگ ہلاک من کنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته اند، قطعه

ازاں کز تو ترسد بترس اے حکیم! — دگر با چو او صد بر آئی به جنگ
نه بینی که چوں گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازاں مار بر پاے راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت ۹ - یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده ناگاه سوارے از در درآمد، گفت، بشارت باد مرترا که فلاں قلعه را بدولت خداوندی کشادیم، دشمناں را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیت آں طرف بجملگی مطیع فرماں شدند، ملک نفس سرد برآورد، و گفت ایں مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را، قطعات

دریں امید بسر شد دریغ! عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولے چه فائده؟ زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل — اے دو چشمم وداع سر بکنید
اے کف دست و ساعد و بازو! — ہمه تودیع یک دگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر اے دوستاں گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۱۰۔ بہ بالیں تربت یحیٰی پیغمبر (علیہ السلام) معتکف بودم در جامع مسجد دمشق۔ یکے از ملوک عرب۔ کہ بہ بے انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گذارد و حاجت خواست، بیت

دردیش و غنی بندۂ ایں خاک درند　　آنانکہ غنی ترند محتاج ترند

آنگاہ روے بمن کرد و گفت۔ ازانجا کہ ہمت درویشان ست وصدق معاملہ ایشاں توجہ خاطر ہمراہ من کنید کہ از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نہ بینی، نظم

بہ بازواں توانا و قوت سر دست　　خطاست پنجۂ مسکین ناتواں شکست

نترسد آنکہ بر افتادگاں نہ بخشاید　　کہ گر ز پاے در آید کسش نگیرد دست

ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت　　دماغ بیہدہ پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبہ بروں آر و داد خلق بدہ　　دگر تو می نہ ہی داد، روز دادے ہست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگر اند　　کہ در آفرینش ز یک جوہر اند

چو عضوے بدرد آورد روزگار　　دگر عضو ہا را نماند قرار

تو کز محنت دیگراں بے غمی　　نشاید کہ نامت نہند آدمی

حکایت ۱۱۔ درویشے مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد، حجاج بن یوسف[۵] را خبر

---

[۵] حجاج بن یوسف، ایک بڑا ظالم بادشاہ تھا،

کردند، بخواندش و گفت، مرا دعاے خیر کن! گفت خدایا جانش بستاں! گفت
از بہر خدا ایں چہ دعاست؟ گفت ایں دعاے خیر است ترا و جملہ مسلمانان را
گفت چہ گونہ، گفت اگر بمیری خلق از عذاب برہند و تو از گناہان۔ مثنوی

اے زبردست زیر دست آزار	گرم تا کے بماند ایں بازار؟
بچہ کار آیدت جہانداری	مُردنت بہ کہ مردم آزاری

حکایت ۱۲- یکے از ملوک بے انصاف پارسائے را پرسید، از عبادتہا کدام
فاضل تر است؟ گفت ترا خواب نیمروز تا دراں یک نفس خلق را نیازاری۔ قطعہ

ظالمے را خفتہ دیدم نیمروز	گفتم ایں فتنہ است خوابش بردہ بہ
آنکہ خوابش بہتر از بیداری است	آں چناں بد زندگانی مردہ بہ

حکایت ۱۳- یکے از ملوک را شنیدم کہ شبے در عشرت روز کردہ بود و در
پایان مستی میگفت، بیت

ما را بجہاں خوشتر ازیں یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشہ و از کس غم نیست

درویشے برہنہ بسر ما خفتہ بود، بشنید و گفت، بیت

اے آنکہ باقبال تو در عالم نیست	گیرم کہ غمت نیست غم ما ہم نیست

ملک را خوش آمد، صرہ ہزار دینار از روزن بیروں کرد، و گفت اے درویش
دامن بدار، درویش گفت، دامن از کجا آرم؟ کہ جامہ ندارم۔ ملک را بضعف حال
او رحمت زیادہ گشت، و خلعتے براں مزید کرد، و پیشش فرستاد درویش آں نقد را

با ندک روزگارے بخورد و پریشاں کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگاں نگیرد مال ۔ نہ صبر در دل عاشق نہ آب در غربال

در حالتے کہ ملک را پرواے او نبود ۔ حالش بگفتند ۔ ملک بہم برآمد و روی از و درہم کشید ۔ و ازینجا ست گفتہ اند اصحاب فطنت و خبرت کہ از حدت و صولت طبع بادشاہان برحذر باید بود ۔ کہ غالب ہمت ایشاں بمعظمات امور مملکت متعلق باشد ۔ و تحمل ازدحام عوام نکنند ۔ گاہے بسلامے برنجند و وقتے بدشنامے خلعت دہند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاہ ۔ کہ ہنگام فرصت ندارد نگاہ

مجال سخن تا نہ بینی زپیش ۔ بہیہودہ گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت ۔ ایں گدائے شوخ مبذر را کہ چندیں نعمت باندک مدت برانداخت برانید ۔ کہ خزینہ بیت المال لقمہ مساکین است نہ طعمہ اخوان الشیاطین ۔ بیت

ابلہے کو روز روشن شمع کافوری نہد ۔ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکے از وزرائے ناصح گفت ۔ اے خداوند روئے زمین ! مصلحت آں می بینم کہ چنیں کساں را وجہ کفاف بتفاریق مجرا باید داشت ۔ تا در نفقہ اسراف نکنند ۔ امّا آنچہ فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب ہمت نیست ۔ یکے را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خستہ خاطر گردانیدن بیت

بروئے خود در طماع باز نتواں کرد ۔ چو باز شد بدرشتی فراز نتواں کرد

لے فضول خرچ۔

بیت

مرغ جائے پرد که چینه[۵۱] بود   نه بجائے رود که چی[۵۲] نبود

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز   بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ ۔ یکے از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردے و لشکر بسختی داشتے ۔ لاجرم دشمنے صعب روے نمود ۔ همه پشت دادند و روے بگریز نهادند ۔ مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کار زار

یکے از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت، ملامتش کردم، و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد ۔ و حقوق نعمت سالها در نوردد ۔ گفت ۔ اگر بکرم معذور داری ۔ شاید که اسپم بے جو بود، و نمدزین بگرو ۔ سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند ، با او بجاں جوانمردی نتواں کرد ، بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد   وگرش زر ندهی ۔ سر بنهد در عالم

---

۵۱ پرندوں کا دانہ ۔ ۵۲ چی مخفف ہے چیز کا ۔

حکایت ۱۵۔ یکے از وزرائے معزول شدہ بحلقہ درویشاں درآمد، و برکت صحبت ایشاں در وے اثر کرد۔ و جمعیت خاطرش دست داد۔ ملک بار دیگر با وے دل خوش کرد، و عملش فرمود۔ قبول نکرد، و گفت معزولی بہ کہ مشغولی۔ مثنوی

آنانکہ بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دہان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وز دست و زبان حرف گیراں رستند

ملک گفتش ہرآئینہ ما را خردمندے کافی باید کہ تدبیر مملکت را شاید۔ گفت نشان خردمند کافی آنست کہ بچنیں کارہا تن ندہد۔ بیت

ہمائے بر ہمہ مرغان ازاں شرف دارد   کہ استخواں خورد و طائرے نیازارد

حکایت ۱۶۔ سیاہ گوش را گفتند، ترا ملازمت شیر بچہ سبب اختیار افتاد؟ گفت تا فضلۂ صیدش میخورم و از شر دشمناں در پناہ صولتش زندگانی می کنم۔ گفتند اکنوں کہ بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک تر نیائی؟ تا در حلقۂ خاصانت درآورد۔ و از بندگان مخلصانت شمارد۔ گفت ہمچناں از بطش[۱] وے ایمن نیستم۔ بیت

اگر صد سال گبر آتش[۲] فروزد   چو یکدم اندراں افتد بسوزد

گاہ افتد کہ ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاہ باشد کہ سرش برود۔ و حکما گفتہ اند کہ از تلون طبع پادشاہان برحذر باید بود۔ کہ وقتے بسلامے برنجند و گاہے بدشنامے

---

[۱] بطش۔ حملہ کرنا۔ حملہ ۱۲   [۲] آتش پرست ۱۲

خلعت دهند و گفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار — بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت ۱۷ - یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد[۱] بنزد من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم می‌آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا دران صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی

تن آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بامید نان در بیم جان افتادن بیت

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده

---

۱ ناموافق

یا بہ تشویش و غصہ راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنہ[۵۱]

گفت ایں سخن موافق حال من نگفتی، و جواب سوال من نیاوردی نشنیدہ کہ گفتہ اند ہر کہ خیانت ورزد دستش بوقت حساب بلرزد بیت

راستی موجب رضائے خداست کس ندیدم کہ گم شد از رہِ راست

حکما گفتہ اند کہ چہار کس از چہار کس بجاں آیند. حرامی از سلطان. دزد از پاسباں و فاسق از غماز[۵۲] و روسپی[۵۳] از محتسب آں را کہ حساب پاک ست از محاسبہ چہ باک ؟ قطعہ

مکن فراخ روی در عمل اگر خواہی کہ وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک زنند جامہ ناپاک گازراں بر سنگ

گفتم حکایت آں روباہ مناسب حال تست کہ دیدندش گریزاں. افتاں و خیزاں کسے گفتش چہ آفت است کہ موجب چندیں مخافت است ؟ گفت شنیدہ ام کہ شتراں را بسخرہ[۵۴] میگیرند گفتندا سفیہ با شتر را با تو چہ مناسبت ست ؟ وترا با او چہ مشابہت ؟ گفت. خاموش. اگر حسوداں بغرض گویند کہ ایں ہم شتر بچہ است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آوردہ شود مار گزیدہ مردہ بود. ترا ہمچناں فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتاں[۵۵] در کمیں اند و مدعیان گوشہ نشیں. اگر آنچہ حسن سیرت تست بخلاف

---

۵۱ جگر بند پیش زاغ نہادن یعنی خود را مورد آفات نمودن ۱۲

۵۲ غماز۔ چغلخور سخن چیں ۵۳ فاحشہ عورت ۱۲ ۵۴ سخرہ۔ بیگار۔ ۵۵ عیب جو

آں تقریر کنند، و در معرض خطاب بادشاہی افتی دراں حالت کرا مجال مقال
باشد؟ پس مصلحت آں می بینم کہ ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست
گوئی کہ عاقلاں گفتہ اند۔ بیت

بدریا در منافع بے شمار است ۔ وگر خواہی سلامت بر کنار است

رفیق چوں ایں سخن بشنید بہم برآمد و روے درہم کشید و سخناں رنجش آمیز گفتن گرفت
کہ ایں چہ عقل است و کفایت و فہم و درایت؟ قول حکما درست آمد کہ گفتہ اند۔
دوستاں در زنداں بکار آیند کہ بر سفرہ[ف] ہمہ دشمناں دوست نمایند۔ قطعہ

دوست مشمار آنکہ در نعمت زند ۔ لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آں باشد کہ گیرد دست دوست ۔ در پریشاں حالی و درماندگی

دیدم کہ متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود۔ بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقہ معرفتے کہ درمیان ما بود و صورت حالش بگفتم و اہلیت و استحقاقش بیان
کردم تا بکارے مختصرش نصب کردند۔ روزے چند برین برآمد لطف طبعش را بدیدند
و حسن تدبیرش را بپسندیدند۔ کارش ازاں درگذشت و بمرتبہ والا تر ازاں متمکن گشت
ہمچنیں نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان گشت
و مشار الیہ و معتمد علیہ شد۔ بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم۔ بیت

ز کار بستہ میندیش و دل شکستہ مدار ۔ کہ آب چشمۂ حیواں درون تاریکی ست

ف سفرہ بعربی۔ دستر خوان۔

دیگر

نشنیدن ترش تو از گردش ایام که صبر گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

وراں مدت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان. گفتم که حال چیست؟ گفت چنانکه تو گفتی. طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود. و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمه حق خاموش گردیدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند

دگر روزگارش درآرد ز پائے همه عالمش پاے بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم موعظت من قبول نکردی که گفته اند عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری. بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه بر کنار یا موج روزے افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پائے چو در گوشت نیاید پند مردم

Half yearly examination's course

10.39

دگر رہ گرنیاری طاقت نیش   مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۸ - تنے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاہر ایشاں بصلاح آراستہ و یکے را از بزرگان درحق ایں طائفہ حسن ظنے - بلیغ بود - وادرارے معین کردہ - تا یکے از ایشاں حرکتے کرد کہ مناسب حال درویشاں نبود - وظن آں شخص فاسد شد - و بازار اینان کاسد - خواستم تا بطریقے کفاف یاراں مستخلص گردانم - آہنگ خدمتش کردم ، دربانم رہا نکرد و جفا کرد - معذورش داشتم کہ لطیفان گفتہ اند - قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را   بے وسیلت مگرد پیرامن
سگ و درباں چو یافتند غریب   ایں گریباں گرفت آں دامن

چندانکہ مقربان حضرت آں بزرگ بر حال من وقوف یافتند - باکرامم درآوردند برتر مقامے معین کردند - اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت

بگذار کہ بندۂ کمینم   تا در صف بندگان نشینم

گفت اللہ اللہ چہ جائے ایں سخن است بیت

گر بر سر و چشم من نشینی   نازت بکشم کہ نازنینی

فی الجملہ بنشستم - واز ہر درے سخن در پیوستم تا حدیث ذلت یاراں درمیان آمد گفتم قطعہ

سلہ وظیفہ، روزینہ

چہ جرم دید خداوند سابق الانعام؟ | کہ بندہ در نظر خویش خوار میدارد
خدائے راست مسلم بزرگی والطاف | کہ جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را بپسندید۔ و اسباب معاش یاراں فرمود۔ تا باز بر قاعدہ ماضی مہیا دارند و مؤنت ایام تعطیل را وفا کنند تشکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعہ

چو کعبہ قبلہ حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد | کہ ہیچکس نزند بر درخت بے بر سنگ

حکایت ۱۹۔ ملک زادہ گنج فراواں از پدر میراث یافت۔ دست کرم بر کشاد و داد سخاوت بداد۔ و نعمت بیدریغ بر سپاہ و رعیت بریخت قطعہ

نیاساید مشام از طبلۂ عود | بر آتش نہ کہ چوں عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن! | کہ دانہ تا نیفشانی نروید

یکے از جلسائے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد کہ ملوک پیشین مر ایں نعمت را بسعی اندوختہ اند و برائے مصلحتے نہادہ۔ دست ازیں حرکت کوتاہ کن کہ واقعہا در پیش است و دشمناں در کمیں۔ نباید کہ بوقت حاجت درمانی قطعہ

اگر گنجے کنی بر عامیاں بخش | رسد مر ہر گدائے را برنجے
چرا نستانی از ہر یک جوے سیم | کہ گرد آید ترا ہر روز گنجے

سلہ معاش، نفقہ،

ملک زادہ روے ازیں سخن درہم کشید۔ و موافق طبع بلندش نیامد و مر اورا زجر فرمود۔ و گفت مرا خداوند تعالیٰ مالک ایں ممالک گردانیدہ است تا بخورم و بخشم۔ نہ پاسبانم کہ نگہدارم۔ بیت

قاروں ہلاک شد کہ چہل خانہ گنج داشت نوشیرواں نمرد کہ نام نکو گذاشت

حکایت ۳۰۔ آوردہ اند کہ نوشیرواں عادل را در شکارگاہے صیدے کباب میکردند۔ نمک نبود غلامے بروستا[له] دوانیدند تا نمک آرد۔ نوشیرواں گفت نمک بقیمت بستاں تا رسمے نگردد و دہ خراب نشود گفتند ازیں قدر چہ خلل زاید؟ گفت بنیاد ظلم اول درجہاں اندک بودہ است ہر کہ آمد برآں مزید کرد تا بدیں غایت رسید۔ قطعہ

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبے برآورند غلامان او درخت از بیخ

بہ نیم بیضہ کہ سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش ہزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمگار بد روزگار بماند برو لعنت پائدار

حکایت ۳۱۔ عاملے را شنیدم کہ خانۂ رعیت خراب کردے تا خزانۂ سلطان آباداں کند بے خبر از قول حکما کہ گفتہ اند۔ ہر کہ خلق را بیازارد تا دل سلطان بدست آرد۔ خدائے تعالیٰ ہماں خلق را برو گمارد تا دمار از نہاد او برآرد۔ بیت

له گاؤں۔

تمامتر سعی کردہ شود۔ کہ اعیان این مملکت بدیدار وے مفتقر اند۔ وبجواب
این حروف منتظر خواجہ برین وقوف یافت واز خطر اندیشید۔ درحال جوابے
مختصر چنان کہ مصلحت دید۔ کہ اگر برملا افتد فتنہ نباشد۔ برقفاے ورق
بنوشت وروان کرد یکے از متعلقان کہ برین واقف بود۔ ملک را اعلام کرد
کہ فلان را حبس فرمودہ با ملوک نواحی مراسلت دارد۔ ملک بہم برآمد۔ و
کشف این خبر فرمود۔ قاصد را بگرفتند ورسالہ را بخواندند۔ نوشتہ بود۔ کہ
حسن ظن بزرگان درحق بندہ بیش از فضیلت بندہ است۔ وتشریف
قبولے کہ فرمودہ اند بندہ را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکہ پروردہ
نعمت این خاندانم وباندک مایہ تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان
کرد۔ چنانکہ گفتہ اند۔ بیت

آن را کہ بجائے تست ہر دم کرمے   عذرش بنہ ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت ونعمت بخشید۔ وعذر خواست
کہ خطا کردم کہ ترا بیگناہ آزردم گفت۔ اے خداوند بندہ درین حال مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکہ
تقدیر خداوند حقیقی چنین بود کہ مر این بندہ را مکروہے برسد پس بدست تو اولیتر کہ حقوق سوابق
نعمت وایادی[5] منت برین بندہ داری کہ حکما گفتہ اند۔ مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   کہ نہ راحت رسد ز خلق نہ رنج

---

۵ ایادی: نعمتیں، نیکیاں،

از خدا دان خلاف دشمن و دوست — کہ دل ہر دو در تصرف اوست

گرچہ تیر از کمان ہمی گذرد — از کماندار بیند اہل خرد

حکایت ۳۳ - یکی را از ملوک عرب شنیدم کہ با متعلقان دیوان ہمی فرمود کہ مرسوم فلان را چندانکہ ہست مضاعف کنید کہ ملازم درگاہست و مترصد فرمان و سائر خدمتگاران بلہو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متہاون صاحبدلی بشنید۔ فریاد و خروش از نہادش برآمد۔ پرسیدندش۔ کہ چہ دیدی؟ گفت علو درجات بندگان بدرگاہ حق جل و علا ہمین مثال دارد۔ نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاہ — سوم ہر آینہ در وی کند بلطف نگاہ

امید ہست پرستندگان مخلص را — کہ ناامید نگردند ز آستان الہ

مثنوی

مہتری در قبول فرمان ست — ترک فرمان دلیل حرمان ست

ہر کہ سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۳۴ - ظالمی را حکایت کنند کہ ہیزم[1] درویشان خریدی بحیف[2] توانگران را دادی بطرح[3]۔ صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو کہ ہر کرا ببینی بزنی — یا بوم کہ ہر کجا نشینی بکنی؟

قطعہ

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

---

[1] جلانے کی لکڑی۔ ایندھن ۱۲ [2] ظلم و ستم۔ [3] زیادہ قیمت پر جبراً دینا۔

زورمندی مکن بر اہل زمین تا دعاے بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روے از نصیحت او درہم کشید و بروے التفات نکرد۔ اتفاقاً شبی آتش مطبخ در انبار ہیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند۔ اتفاقاً ہمان شخص بروے بگذشت دیدش که با یاران ہمی گفت ندانم که این آتش ازکجا در سراے من افتاد! گفت از دود دل درویشان۔ قطعه

حذر کن ز دود درونہاے ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بہم بر مکن تا توانی دلے که آہے جہانے بہم بر کند

این لطیفه بر کلاہ خسرو نوشته بود۔ قطعه

چه سالہاے فراوان و عمرہاے دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواہد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستہاے دگر ہمچنین بخواہد رفت

حکایت ۳۸ یکے در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود که سیصد و شصت بند فاخر درین علم دانستے۔ و ہر روز به نوعی کشتی گرفتے مگر گوشه خاطرش با جمال یکے از شاگردان میلے داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختے۔ و تاخیر کردے۔ فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسے را با وامکان مقاومت نماند تا بجائیکه روزے پیش ملک آن روزگار

گفت. کہ استاد را فضیلتے کہ بر من ست از روے بزرگی ست و حق تربیت وگرنہ
بقوت ازوے کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم۔ ملک را این سخن دشوار آمد۔ بفرمود
تا مصارعت کنند۔ مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت
و زور آوران اقالیم حاضر شدند۔ پسر چون پیل مست درآمد بصدمتے کہ اگر کوہ
آہنی بودے از جا برکندے۔ استاد دانست کہ جوان بقوت ازوے برتر است
و بصنعت برابر بدان بند غریب کہ ازوے پنہان داشتہ بود درآویخت پسر دفع
آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بالائے سر بگردانید
بر زمین زد غریو از خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت دادن و پسر را زجر
و ملامت کرد کہ با پروردہ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی۔ پسر
گفت۔ اے خداوند! استاد بزور آوری بر من دست نیافت بلکہ مرا در علم کشتی
دقیقہ ماندہ بود۔ کہ از من دریغ ہمی داشت۔ امروز بدان دقیقہ بر من دست یافت۔
استاد گفت۔ از بہر چنین روزے نگاہ میداشتم کہ حکما گفتہ اند۔ دوست را چندان قوت
مدہ کہ اگر دشمنی کند تواند۔ نشنیدہ کہ چہ گفت آنکہ از پروردہ خود جفا دید قطعہ

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانہ نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد

حکایت ۲۹۔ درویشے مجرد بگوشۂ صحرا نشستہ بود۔ بادشاہے بدو بگذشت

لے کشتی لڑنا۔ ۲ے فراخ کشادہ۔ ۵۳ شور۔ ۱۲

آتش سوزاں نہ کند با سپند ~~کالا دانہ ہرم~~ آنچہ کند دود دل دردمند

گویند سر جملۂ حیوانات شیر ست۔ وکمترین جانوراں خر۔ و باتفاق خردمنداں خر باربر
بہ از شیر مردم در۔ مثنوی

مسکین خر اگرچہ بے تمیز است	چوں بار ہمی برد عزیز ست
گاواں و خراں باربردار	بہ ز آدمیاں مردم آزار

گویند ملک را حرفے از ذمائم اخلاقش بقرائن معلوم شد۔ در شکنجہ کشید و بانواع
عقوبتش بکشت۔ قطعہ

حاصل نہ شود رضائے سلطاں	تا خاطر بندگاں نجوئی
خواہی کہ خدائے بر تو بخشد	با خلق خدائے کن نکوئی

آوردہ اند کہ یکے از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباہ وے تامل
کرد و گفت۔ قطعہ

نہ ہر کہ قوت بازوے منصبے دارد	بہ سلطنت بخورد مال مردماں بگزاف
تواں بحلق فرو بردن استخواں درشت	ولے شکم بدرد، چوں بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پائدار

حکایت ۲۲۔ مردم آزارے را حکایت کنند کہ سنگے بر سر صالحے زد۔ درویش را
مجال انتقام نبود۔ سنگ را باخود ہمی داشت۔ تا وقتیکہ ملک را براں لشکری خشم

آمد و درچاه زندانش کرد۔ درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت. گفتا تو کیستی؟ و این سنگ بر من چرا زدی؟ گفت. من فلانم و این سنگ ہمان ست کہ در فلان تاریخ بر من زدی۔ گفت چندین روزگار کجا بودی۔؟ گفت از جاہت اندیشہ می کردم. اکنون کہ درچاہت دیدم فرصت را غنیمت شمردم کہ زیرکان گفتہ اند۔ مثنوی

ناسزاے را چو بینی بخت‌یار[۵۱]	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درندہ تیز	با بدان آن بہ کہ کم گیری ستیز
ہر کہ با فولاد بازو پنجہ کرد	ساعد سیمین خود را رنجہ کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۳۳۔ یکے را از ملوک مرضے ہائل[۵۲] بود کہ اعادۂ ذکر آن نا کردن اولیٰ تر۔ طائفہ از حکماے یونان متفق شدند کہ مر این رنج را دواے نیست مگر زہرۂ آدمی کہ بچندین صفت موصوف باشد۔ ملک بفرمود تا طلب کردند دہقان پسرے یافتند بدان صفت کہ حکما گفتہ بودند۔ پدر و مادرش را بخواندند و بہ نعمت بیکران خوشنود گردانیدند۔ قاضی فتویٰ داد کہ خون یکے از رعیت ریختن براے سلامت نفس بادشاہ روا باشد۔ جلاد قصد او کرد۔ پسر سر سوے آسمان کردہ بخندید۔ ملک پرسید درین حالت چہ جاے خندیدن ست؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر

---

[۵۱] خوش قسمت ۱۲ [۵۲] ترسناک ۱۲

باشد، و دعوی پیش قاضی برند داد از پادشاه خواهند. اکنون بیداد مادر بعلت
حطام[۱] دنیوی مرا چون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد. و سلطان مصالح
خویش در ہلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناہی نمی بینم۔ بیت

پیش کہ برآورم ز دستت فریاد ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد

سلطان را ازین سخن دل بہم برآمد۔ و آب در دیدہ بگردانید و گفت۔ ہلاک
من اولیٰ تر کہ خون چنین بیگناہے ریختن۔ سر و چشمش ببوسید، و در کنار گرفت
و نعمت بے اندازہ بخشید و آزادش کرد۔ گویند کہ ہم دران روز ملک شفا یافت۔ قطعہ

ہمچنان در فکر این بیتم کہ گفت پیلبانے بر لب دریائے نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ہمچو حال تست زیر پائے پیل

حکایت ۳۴ - یکے از بندگان عمرو لیث گریختہ بود کسان در عقبش رفتند و
باز آوردند۔ وزیر را باوے غرضے بود و اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین
حرکت نکنند۔ بندہ پیش عمرو لیث سر بر زمین نہاد و گفت بیت

ہر چہ رود بر سرم چون تو پسندی رواست بندہ چہ دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکہ پروردۂ نعمت این خاندانم نخواہم کہ در قیامت بخون من گرفتار آئی۔
اگر بگناہ بندہ را خواہی کشت۔ بارے بتاویل شرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی
گفت تاویل چگونہ کنم؟ گفت اجازت دہ تا من وزیر را بکشم آنگہ بقصاص

۱؎ دنیا کا تھوڑا سا مال ۱۲۔

اوکشتن بفرما۔ تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی؟
گفت اے خداوندا این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا هم
در بلا نیفگند گناه از من ست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن   حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان
را در مواجهه حرمت داشتے و در غیبت نیکو گفتی۔ اتفاقاً ازو حرکتی صادر شد که
در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره[۵۱] فرمود و عقوبت کرد۔ سرهنگان پادشاه بسوابق
انعام معترف بودند۔ و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندے
و زجر و معاقبت روا نداشتندے۔ قطعه

صلح با دشمن خود کن دگرت روزے او   در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود۔ از عهدهٔ بعضے ازان بیرون آمد و به بقیت
در زندان بماند آورده اند که یکے از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک
آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بے عزتی کردند۔ اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خلاصه[۵۲] بجانب ما التفاتے کند۔ در رعایت خاطرش هر چه

---
۵۱ تاوان، جرمانه، ۵۲ نیک کند خدا خلاصی او را - ۱۲

درویش از انجا که ملک قناعت است سر برنیاورد - و التفات نکرد - بادشاه از انجا
که شوکت سلطنت است بهم برآمد و گفت - این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم
اند و اهلیت آدمیت ندارند و زیر نزدیکش آمد و گفت - اے درویش! سلطان
روے زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمت نکردی - و شرط ادب بجا نیاوردی؟ گفت
سلطان را بگو توقع خدمت از کسے دارد که توقع نعمت از تو دارد - دیگر آنکه
ملوک از بہر پاس رعیت اند نه رعیت از بہر طاعت ملوک ،

قطعات

پادشه پاسبان درویش ست (۱) گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از براے چوپان نیست بلکه چوپان براے خدمت اوست
گر یکے را تو کامران بینی (۲) دیگرے را دل از مجاہده ریش
روزکے[۵۲] چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی برخاست چون قضاے نبشته آمد پیش
گر کسے خاک مرده باز کند ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزے بخواه گفت آن میخواہم
که دیگر بار زحمتم ندہی گفت مرا پندے ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت ہست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

---

۵۲ دبدبه ۵۲ روزکے تصغیر روز یعنی مدت قلیل باید که خاک مغز سر خیال اندیش را بخورد ۱۲

حکایت ۳۴ - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت۔ و ہمت خواست
کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدا ے عزّ و جل را چنین ترسید ے کہ تو
سلطان را از جملہ صدیقان بود ے قطعہ

گر نبودی امید و راحت و رنج ۔ پا ے درویش بر فلک بود ے
در وزیر از خدا بترسید ے ۔ ہمچنان کز ملک ملک بود ے

حکایت ۳۵ - پادشا ہے بکشتن بیگنا ہے اشارت کرد گفت اے ملک!
موجب خشمے کہ ترا بر من ست۔ آزار خود مجو گفت چگونہ؟ گفت این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید۔ و بزہ آن بر تو جاوید بماند رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ۔ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ جفا بر ما کرد ۔ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد۔ و از سر خون او در گذشت

حکایت ۳۶ - وزرا ے نوشیروان در مہمے از مصالح مملکت اندیشہ ہمی
کردند و ہر یک بر وفق دانش خود را ے ہمی زد۔ ملک نیز ہمچنین تدبیرے اندیشہ
کرد۔ بزرجمہر را را ے ملک اختیار آمد وزیران دیگر در نہانش گفتند کہ را ے
ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم

---

۵۷ بزہ - بفتح اول و دوم۔ گناہ۔ خطا۔

نیست در رائے ہمگنان در مشیت است کہ صواب آید[۴۱] یا خطا پس موافقت رائے ملک اولیٰ تر ست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم کہ گفتہ اند۔ مثنوی

خلاف رائے سلطان رائے جستن — بخون خویش باید دست شستن
اگر شہ روز را گوید شب ست این — بباید گفت اینک ماہ و پروین

حکایت ۳۳۔ شیاحے گیسوان بتافت کہ من علویم و با قافلۂ حجاز بشہرے درآمد کہ از حج می آیم۔ و قصیدہ پیش ملک برد کہ من گفتہ ام۔ یکے از ندمائے ملک دران سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من او را در عید الضحیٰ ببصرہ دیدہ ام حاجی چگونہ باشد؟ دیگرے گفت من او را می شناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیہ علوی چگونہ باشد؟ شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند[۵۱] تا چندین دروغ چرا گفت؟ گفت اے خداوند روئے زمین سخنے دیگر دارم اگر راست نباشد ہر عقوبت کہ فرمائی سزاوارم گفت آں چیست گفت قطعہ

غریبے گرت ماست[۵۲] پیش آورد — دو پیمانہ آب ست یک چمچہ دوغ
گر از بندہ لغوے شنیدی مرنج — جہاندیدہ بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازیں راست تر سخنے نگفتی تا آنچہ مامول[۵۳] او بود مہیا داشتند۔

---

۵۱ شہر بدر کرنا۔ ۵۲ چھاچ۔ ۵۳ وہ چیز جس کی امید ہو۔ متوقع ۱۲

حکایت ۳۴ - یکے از وزرا بزیر دستان رحمت آوردے و اصلاح همگنان بخیر توسط کردے - اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند - و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر سیرت نیک او در افواه گفتند تا ملک از سر خطاے او در گذشت صاحبدلے برین حال اطلاع یافت و گفت - قطعه

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیک خواهان را — هرچه رخت سراست سوخته به

با بد اندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت ۳۵ - یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد - هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزاے چنین کس چه باشد؟ یکے اشارت بکشتن کرد - و دیگرے بزبان بریدن - و دیگرے بمصادرة هارون الرشید گفت - اے پسر اکرم آنست که عفو کنی - و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده - نه چندان که انتقام از حد بگذرد - آنگاه ظلم از طرف تو باشد - و دعوی از قبل[۱] خصم مثنوی

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید

بلے مرد آن کس است از روے تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

۱؎ قبل - بکسر اول - و فتح دوم - طرف - جانب -

مثنوی

یکے را زشت خوے داد دشنام ‌ ‌ ‌ تحمل کرد۔ وگفت اے نیک فرجام
بترزانم کہ خواہی گفت "آنی" ‌ ‌ ‌ کہ دانم عیب من۔ چون من ندانی

حکایت ۳۶۔ با طائفہ بزرگان در کشتی نشستہ بودم۔ زورقے درپے ما غرق شد۔ دو برادر درگردابے افتادند یکے از بزرگان ملاح را گفت۔ کہ بگیر این ہردو غریق را کہ بنجاہ دینارت بہر یکے میدہم۔ ملاح یکے را برہانید وآن دیگرے جان بحق تسلیم کرد گفتم بقیت عمرش نماندہ بود۔ ازان درگرفتن او تقصیر کردی ملاح بخندید گفت آنچہ تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من بہ رہانیدن این بیشتر بود۔ بسبب آنکہ۔ وقتے درراہے ماندہ بودم این مرا بہ شتر خود نشاندہ و ازدست آن دیگر تازیانہ خوردہ بودم گفتم صَدَقَ اللّٰہُ الْعَظِیْمُ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِہٖ وَمَنْ اَسَآءَ فَعَلَیْھَا۔ قطعہ

تا توانی درون کس مخراش! ‌ ‌ ‌ کاندرین راہ خارہا باشد
کار درویش مستمند برآر ‌ ‌ ‌ کہ ترا نیز کارہا باشد

حکایت ۳۷۔ دو برادر بودند۔ یکے خدمت سلطان کردے ودیگرے بسعی بازو نان خوردے۔ بارے آن توانگر درویش را گفت کہ چرا خدمت نکنی؟ تا از مشقت کارکردن برہی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی؟

۱ے راست فرمود خدای بزرگ کسے کہ عمل نیک کند پس برائے نفع ذات خود و کسے کہ بد کند پس برائے ضرر خود،

که خردمندان گفته اند نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بستن و در خدمت ایستادن۔ بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر — بہ از دست بر سینہ پیش امیر

قطعہ

عمر گرانمایہ درین صرف شد[52] — تا چہ خورم صیف[51] و چہ پوشم شتا

اے شکم خیرہ بنانے بساز — تا نہ کنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۳۸۔ کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد و گفت کہ فلان دشمن ترا خدائے عزوجل برداشت۔ گفت ہیچ شنیدی کہ مرا بگذاشت۔ فرد

مرا بمرگ عدو جائے شادمانی نیست — کہ زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۹۔ گروہے از حکما در بارگاہ کسریٰ بمصلحتے سخن ہمی گفتند بزرجمہر خاموش بود۔ گفتند۔ چرا درین بحث با ما سخن نگوئی؟ گفت وزرا بر مثال اطبا اند۔ و طبیب دارو ندہد مگر بسقیم پس چون بینم کہ رائے شما بر صواب است مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد۔ قطعہ

چو کارے بے فضول من برآید — مرا در وے سخن گفتن نشاید

وگر بینم کہ نابینا و چاہ ست — اگر خاموش بنشینم گناہ است

حکایت ۴۰۔ ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن

---

۵۱ موسم گرما۔ ۵۲ موسم سرما۔

طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کردے بنخشیم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خویش۔ سیاہے داشت۔ نام او خصیب ملک مصر بوے ارزانی داشت۔ آوردہ اند که عقل و فراست او بحدے بود که سالے طائفه از حراثِ مصر شکایت نزدیک او آوردند که پنبه کاشته بودیم بے کنار رودِ نیل باران بے وقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بایستے کاشتن تا تلف نشدے حکیمے بشنید بخندید و گفت۔ مثنوی

اگر روزی بدانش برفزودے ۔۔۔ زنادان تنگ تر روزی نبودے
بنادان آنچنان روزی رساند ۔۔۔ که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست ۔۔۔ جز بتائید آسمانی نیست
اوفتادست درجہان بسیار ۔۔۔ بے تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصه مردہ و رنج ۔۔۔ ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت ۴۳۔ اسکندر رومی را پرسیدند که دیارِ مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوکِ پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش از تو بود۔ و چنین فتح میسر نشد گفت بعون الله تعالیٰ ہر مملکت را گرفتم رعیتش را نیازردم و نام بادشاهانِ پیشین جز به نکوئی نبردم۔ بیت

بزرگش نخوانند اہلِ خرد ۔۔۔ که نام بزرگان بزشتی برد

قطعہ

این ہمہ ہیچ ست چون می بگذرد | بخت و تخت و امر و نہی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

باب چہارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱۔ یکے را از دوستان گفتم کہ امتناع سخن بعلت آن اختیار آمدہ است کہ غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیدۂ دشمنان جز بر بدی نمی افتد۔ گفت دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بیند۔ **بیت**

ہنر بچشم عداوت بزرگتر عیب ست | گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست

بیت

نور گیتی فروز چشمۂ ہور[۵۱] | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ۲۔ بازرگانے را ہزار دینار خسارت[۵۳] افتاد۔ پسر را گفت نباید کہ با کسے این سخن در میان نہی۔ گفت۔ اے پدر! فرمان تراست نگویم ولیکن باید کہ مرا بر فائدہ این مطلع گردانی کہ مصلحت در نہان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود۔ یکے نقصان مایہ و دوم شماتت ہمسایہ۔ **بیت**

مگو اندوہ[۵۴] خویش با دشمنان | کہ "لاحول" گویند شادی کنان

---

۵۱ آفتاب ۱۲ ۵۲ چچھوندر ۱۲ ۵۳ نقصان ۱۲ ۵۴ مخفف اندوہ بمعنی غم۔ رنج ۱۲

حکایت ۳ - جوانے خردمند از فنون حظّے وافر داشت و طبعے نافر چندانکہ در محافلِ دانشمندان نشستے زبان از گفتن بہ بستے بارے پدرش گفت اے پسر! تو نیز از آنچہ دانی چرا نگوئی؟ گفت ترسم کہ از آنچہ ندانم پرسند و شرمسار گردم۔ قطعہ

آن شنیدی کہ صوفیٔ میکوفت | زیرِ نعلین خویش میخے چند
آستینش گرفت سرہنگے | کہ بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفتہ ندارد کسے با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴ - یکے را از علمائے معتبر مناظرہ افتاد۔ با یکے از ملاحدہ لعنہ اللہ علی حدۃ بحجت با او بر نیامد۔ سپر بینداخت و برگشت کسے گفتش ترا با چندین علم و ادب کہ داری با بے دینے بر نیامدی؟ گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتارِ مشائخ و او بدینہا معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچہ کار آید؟ بیت

آن کس کہ بقرآن و خبر زو نرہی | آنست جوابش کہ جوابش ندہی

حکایت ۵ - جالینوس حکیم ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے زدہ بود و بے حرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودے کار او با نادان

بدینجا نرسیده که گفته اند۔ مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نہ دانائے ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئے
همیدون سرکش و آزرم جوئے

وگر از هر دو جانب جاهلان اند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکے را زشت خوئے داد دشنام
تحمل کرد و گفت، ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت "آنی"
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶۔ سحبان وائل را در فصاحت بےنظیر نہاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالے سخن گفتے و لفظے مکرر نه کردے و اگر همان سخن اتفاق افتادے بعبارتے دیگر بگفتے و از جمله آداب ندمائے حضرت پادشاهان یکے اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی۔ مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ۷۔ یکے را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسے بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگرے در سخن باشد، همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند۔ مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت ۸ - تنی چند از نزدیکان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت ؟ گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت باشتال ما گفتن روا ندارد - گفت باعتماد آن که داند که با کسے نگویم پس چرا همی پرسید ؟ بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش در نشاید باخت

حکایت ۹ - در عقد بیع سرائے متردد بودم. جهودے گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس هیچ عیبے ندارد گفتم بجز این که تو همسایه من باشی - قطعه

خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ۱۰ - یکے از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت - فرمود تا جامه از و بدر کردند مسکین برهنه بسرما می رفت. سگان در قفائے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند! که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه می دید بشنید بخندید و گفت اے حکیم ! چیزے بخواه - گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی - بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست - بد مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد - جامه او را باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرده

حکایت ۱۱ ۔ یکے در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی بآوازے که مستمعان را ازو نفرت بودے و صاحب آن مسجد امیرے بود عادل و نیک سیرت نخواستش که دل آزرده گردد ۔ گفت ۔ اے جوان مرد! این مسجد را مؤذنان قدیم اند که هر یکے را پنج دینار مرسوم مقرر داشته ام ۔ اکنون ترا ده دینار میدهم تا بجائے دیگر بروی ۔ برین اتفاق افتاد و برفت ۔ بعد از مدتے در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند! بر من حیف کردی که ازان بقعه ام بده دینار بیرون کردی ازانجا که اکنون رفته ام بست دینارم میدهند تا جائے دیگر روم قبول نمی کنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که زود باشد که به پنجاه دینار راضی گردند ۔ بیت

بتیشه کس نخراشد ز روے خارا گل چنانکه بانگ درشتِ تو میخراشد دل

حکایت ۱۲ ۔ ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن میخواند ۔ صاحب دلے برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست ۔ گفت هیچ ۔ گفت پس چرا این همه زحمت خود میدهی ۔ گفت از برائے خدا میخوانم ۔ گفت از بهر خدا مخوان ۔ بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونقِ مسلمانی

انتخاب تحفة العالم

FOR 1931.

احوال انگلستان

از سلاطین با قتدار پادشاه انگلستان ست اگرچه از اکثری از سلاطین نصاری بعدت وسیط مملکت در یورپ کمتر اما خطش از رائے و تدبیر رعیت پروری و انصاف گستری بیشتر است مردم آن مرز و بوم برائے دہوش از فرق دیگر فرنگ ممتاز و در تدبیر بدن و معیشت در کل جہان بے انباز اند اگرچہ اہم مفصلاً احوال آن دیار را بنگارم عمرے باید و سفائن[۱] بآن مشحون گردد و چون بسبب مباینت تامه احدی از فرق اسلام متعرض این قسم حکایات نگشته اند خواستم که حاضران و آیندگان را دستور العمل و مایۂ انس و انبساط گردد بذکر شمۂ صفحہ طرازی نمود سنقرثلث فلہ تفنی انگلستان دو جزیره ست از جزائر شمالی که یکے را انگلینڈ و دیگرے را آئرلنڈ خوانند و بزبان اسلامیه برتانیۂ اکبر و برتانیۂ اصغر گویند سالہاے دراز در عہد خلفاے راشدین و بنو امیه و عباسیه تصرف مسلمان بوده اند و در آن قریب قلعه سپهر پیوند بر ساحل دریاے مغرب که بدریاے روم مشهور است بنا نهاده اند بر سر کوہے که آن کوه جبل طور و آن قلعه نیز استطراداً بهمین اسم مسمیٰ است فرنگیان

---

[۱] سفائن. جمع سفینه بمعنی رساله ۱۲

تا حال بہ تصحیف آن اسم جبرتال گویند و در آن عهد خلق این دو جزیره مردمان کودن
بمعرفت بودند مگر روسی و تاتار در ان مملکت دست انداز و از قتل و اسر و اخذ
اموال دقیقهٔ فرو گذاشت نمی کردند خلایق در آزار و عجزه بدست اشرار گرفتار بودند
و تا بنحوی که گذشت در سنه ۹۴ هجری حکما و دانشمندان پدید آمدند و نخستین کاری که کردند
این بود که جهازات جنگی ترتیب داده مردمان کار آزموده بر آنها سوار کردند و بر گرد
هر دو جزیره ساحل و نگاه داشتند تا دست بیگانه بمملکت نرسد و باین اکتفا نکرده
باستعانت جهاز لشکر بمملکت گیری و کشور کشائی افتادند بنحوی که خواهد آمد عرض
آن هر دو جزیره در وسط معموره به نود و پنج درجه و سی دقیقه می رسد و در اقصی
بلاد آن مملکت شصت و یک درجه است طول لیالی[1] و ایام در قوس و جوزا بهیجده
ساعت رسد اما در آن اوقات صبح و شفق تا سه ساعت امتداد دارد که عالم
روشن و آفتاب طلوع نکرده یا غروب کرده است مردم هر کس بکاری که دارد
بروشنی صبح و شفق مشغول است محتاج بشمع و چراغ نبند قریب دو ماه را رو بنقطهٔ
شمال برده جهاز و خشکی رفته اند تا اینکه جهاز به یخ بند رسیده است و در خشکی از
کثرت برف مجال مرور آدم و حیوان نمانده و در آن میانه بعض معموره دیده اند
از قبیل صحرا نشینان که آفتاب بر آنها رجوئی گردد و در آنجا شش ماه روز است
و شش ماه شب مردمان ضعیف اندام و کوتاه بالا که از دو ذرع دست بلندتر

---

[1] لیالی جمع لیل بمعنی رات ۱۲

نشوند و سیاه فام مثل مردم سودان[۵۱] که از شدت سرما سوخته گردند مساکن در زیر زمین
دارند و در نهایت پریشانی روزگار گذرانند طول انگلند یکصد و هشتاد و عرض یکصد و
پنجاه کروه و طول آیرلند یک صد و چهل و دو و عرض یکصد کروه است دارالسلطنت
را لندن گویند طول اصل شهر شش میل و عرض دو میل و نیم است سوای
مضافات و ملحقات که مردم در خارج شهر خانه ساخته اند و آن شهریست
بعظمت و شکوه و رونق و وفور ناز و نعمت رودخانه عظیمی از یک طرف آن
جاریست که جهازات بزرگ در آن داخل شوند و شهر در آیینه معمور و آبادان که در آن
یک مشت خاشاک یک کف دست خرابه یافت نشود عمارات عالیه از سنگ
رخام[۵۲] متصل بیکدیگر با الوان مختلفه و نقوش بدیعه قرینه هم باسلوبی که باید ساخته
اند اکثری از عمارات پادشاهی و اعاظم را بالتشیم و تحقیق نسبت کرده اند و در تمامی
خانهای آن شهر سه جدول آب رودخانه از زیر زمین جاری است یکی بجهت
آشامیدن و یکی بجهت طبخ که در مطبخها روان است و دیگری بجهت برانداختن
کثافات و در کل مملکت از بلدان عظیمه و قریها و دهات در اصل معموره و
خارج آن بجهت رفت و آمد مردم ذکور و اناث سه راه وسیع سنگ بست کرده اند
یکی مخصوص سواران و دیگری بجهت پیادگان و سومی خاصه عراده و حیوانات
باربردار تا بیکدیگر مخلوط نشوند و مردم بآسانی تردد کنند عمله و بنایان از سرکار
شاهی برگذرها معین اند که اگر جایی خراب شود فی الفور بسازند و خاشاک را

---

۵۱ Sudan. ۵۲ رخام- سنگ مرمر سفید نرم تهه

از کوچہ و بازار بردارند و بدریا ریزند در طرق و شوارع ہر قدر کہ کوہ و زمین ناہموار بوده است بریده اند و بر رودخانہائے کوچک و انہار صغار پل بستہ اند کہ تردد باسانی شود و در کل قلمرو راہ ناہموار سنگلاخ یا نہر آبے کہ باعث زحمت مترددین گردد نیست کاروان سراہائے عالی در راہا بفاصلۂ سہ میل بنا نہاده اند مسافر اگر روز و شب قطع مسافت نماید یا ہر جا کہ خواہد آسائش کند مختار است۔ در لندن بر در ہر خانہ از اعالی و ادانی دو ستون ساختہ اند و بہر یک فانوسے از شیشہ نصب کرده اند کہ از اول شب تا صبح روشن اند در رفت و آمد کوچہ و بازار احدے محتاج بچراغ و مشعل نیست و اگر بیگانہ در آں شہر در آید چناں پندارد کہ چراغاں کرده اند برف و باراں و سرما بشدت دوازده ماه ہر روزه قدرے برف یا باران بارد در موسم بسیار و در غیر موسم کمتر و باین سبب ہوا ناموافق و درختان دیر بثمر آیند و میوه جات شیرین نشوند مگر بتدابیرے کہ در باغچہائے سلاطین و اعاظم بکار برند کہ در زیر باغچہا شبستان سازند و در آں آتش افروزند تا حرارت آتش بدرختان رسد و میوه شیریں شود و بایں تدبیر میوۀ گرمیری نیز بعمل آورند سی صد و پنجاه کلیسائی عالی از سنگ مرمر و رخام و عقیق بتکلف تمام در اصل لندن ساختہ اند و مدارس و دار الشفا و شفاخانہ و قہوه خانہا و بیت نگینے کلیسا ہا افزون از شمار است مداخل آں مرز و بوم آنچہ از زمین و ملک بہم رسد ہشت نہ کرور زیاده نیست اما یا عانت جہاز کہ بتجارت باقصے بلاد ممالک

عالم رفت و آمد کنند تا چهل کرور روپیه بعمل آید در رفاه گزرانند و حکما بعد از آنکه بکلی دران نواح استیلا یافتند مقرر چنین شد که هفتهٔ دو روز همه در یکجا مجتمع شوند و هر کس را در هر کار هرچه بخاطر رسیده باشد بیان نماید تا به مصلحت یکدیگر بنا های محکم اساس بکار ها گزاشته شود و در امور کلی و جزوی از سلطنت و حکمرانی تا بصنائع یدی بجهت آسائش و رفاه مردم کتب مدونه بطور دستور العمل تالیف نمودند و بنائے نوشتن کتب را بقالب مانند چهیت[۵] سازی گزاشتند هر صفحه را یک قالب کنند و در یک روز از آن هزار صفحه نگارند و از هر کتابے هزار مجلد تمام گردند کتب که بسیار شدند بهر جا عینے از اصناف مردم بقدر ضرورت دادند حتی اکه پیشه وران نیز مکتب داران بجهت تربیت پسران و دختران که باهم بمکتب روند مردان را کسب معیشت و شجاعت و سواری و علوم ریاضی و ضمنا سرود و رقص و زنان را رموز نغمه سرائی و نواختن آلات طرب رقص تعلیم کنند و همچنین با ارباب صنائع و هرچه مناسب بود آموختند و همه کارهائے مشکل را سهل نمودند و خانهٔ عالی که زیاده برده هزار کس دران تواند گنجید بنا نهادند هفتهٔ یک روز حکما در آنخانه می رفتند و مردم را صلاے عام میدادند و آن روز و آن مجلس را بیوم الوعظ و مجلس وعظ موسوم نمودند بعد از اجتماع مردم یکے از حکما بمکانے فراتر رفته از مسائل حکمی و ریاضی و هندسی و از بعض حقایق اشیا مانند تشریح آسمان و افلاک یا نفی آنها چنانچه خواهد آورد از احوال کواکب ثوابت و سیار بقسمے که دریافته بودند و اینکه خلا محال است

[۵] چهیت سازی ۔ چهینٹ بنانا ۔

یانه وازین قبیل مسائل مشکله وامور غامضه را بیان میکردو اگر بتقریر زبانی عوام نه
فهمیده بودند آلات و ادوات[۱] که برای توضیح این مسائل ساخته بودند مثل کره و
امثال ذلک بهمان مجلس طلبیده بمردم می نمودند تا در طباع عوام مسائل حکمی منطبع
گردند و تا حال آن مجلس برقرار است و در کلکته نیز منعقد گردد و باین سبب عوام
فرومایگان این فرقه همه ریاضی دانند و در بنگاله هم برای نوشتن کتب را بقالب
گذاشته اند و کارخانه های عالی برای این کار ساخته اند اخبار مملکت را هفته در
یک جزو کاغذ بهمین قسم نویسند وازان پانصد و ششصد جزو قالب زنند و باطراف
مملکت و بجاهای هر یک از اعاظم جزوی فرستند تا جمیع مردم از حوادث مملکت
آگاه شوند و کسیکه درین کار متعین است مختار است ازو بازپرسی نیست هرچه
بشنود راست یا دروغ خوب یا بد حتی اگر امری قبیح از یکی از بزرگان یا از رئیس
کاو را گورنر گویند که بر تمامی مملکت فرمان فرماست سرزند بنویسد و احتیاط نکنند
گویند درین کار مصالح بسیاری است که مردم را بکار آید یکی ازان جمله آنست
که امور مستجدثه درست بقید تاریخ بضبط در آیند و ثبت گردند نه مثل تواریخ سلف
که در امور عظیمه چون ولادت عیسی علیه السلام و رفع او بآسمان بسبب اندراس
و فراموشی آن قدر اختلاف کرده اند که بتحریر در نیاید و بعضی از مورخین بسبب
خوف پادشاهان یا تعصب مذهب از جادهٔ صواب منحرف گشته موافق

---

[۱] ادوات جمع ادات بمعنی اوزار ۱۲

بادے بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده بر روے طبل رسیدے آواز
سهمگین ازان برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد
و قوتے می طلبید در کمین نشسته خواست که اورا صید نماید که ناگاه آواز طبل
بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازے مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه
در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آئینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود
از کمین مرغ بیرون آمد و روے بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده
بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسے بکوشید تا آن طبل را بدرید جز
پوستے و پارهٔ چوبے هیچ نیافت آتش حسرت در دل وے افتاد و آب[1] ندامت
از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن
صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بےمعنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه

دهل در فغان ست دائم ولے — چه حاصل چو اندر میانش هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب — بصورت مشو غره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آورده ام تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت
خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند ازان آواز و جثه هیچ کارے نیاید و اگر ملک
فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان

[1] یعنی از پشیمانی بگریست ۱۲

شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملے کرد واز فرستادن دمنہ پشیمان
گشت و با خود گفت عظیم خطاے کردم و نااندیشیدہ حرکتے از من صادر شد و بزرگان
گفتہ اند کہ پادشاہ باید کہ در افشاے اسرار خود بر دہ طائفہ اعتماد نکند واز مہمات
خاصہ کہ کتمان[۱] آن مبالغہ دارد رمزے با ایشان درمیان ننہد اول ہر کہ بر درگاہ
او بجرم وجنایت جفا وعلالتے دیدہ باشد و مدت رنج وبلاے او دیر کشیدہ دوم آنکہ
مال وحرمت او در ملازمت پادشاہ بباد رفتہ باشد ومعیشت بر و تنگ گشتہ
سوم آنکہ از عمل خود معزول شدہ باشد و دیگر بارہ امیدواری بدریافت عمل
ندارد چہارم شریر مفسد کہ فتنہ جوید وبجانب ایمنے وآرامش مائل نبود پنجم
مجرمے کہ یاران او لذت عفو دیدہ باشند و او تلخی عقوبت چشیدہ باشد ششم
گناہگاری کہ از ابنای جنس او را گوشمال دادہ باشند و در حق او زیادہ مبالغہ رفتہ
باشد ہفتم آنکہ خدمت پسندیدہ کند ومحروم ماند ودیگران بے سابقہ خدمتے بیشتر
از وے ترتیب یابند ہشتم آنکہ دشمنے منزلت وے را جستہ باشد و بروے سبقت
گرفتہ وبدان پایہ رسیدہ وسلطان با او سہد استان شدہ نہم آنکہ در مضرت
پادشاہ منفعت خود تصور کند دہم آنکہ بر درگاہ پادشاہ قبولی نیافتہ باشد و نزدیک
دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را باین دہ طائفہ سر خود درمیان نباید نہاد
واصل اینست کہ تا دین و دیانت و مروت واہلیت کسی را بارہا نیازمایند او را

---

۱ کتمان - پوشیدگی۔

صاحب وقوف سر خود نگہدانند۔ فرد

راز مکشا بے بہر کس کہ درین مرکز خاک　　سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنہ تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنہ شخصے زیرک مینماید و روزگارے دراز بر درگاہ من رنجور و مہجور بودہ و اگر عیاذاً باللہ در دل وے خار آزاری خلیدہ باشد و درین محل خیانتے اندیشیدہ فتنہ انگیزد و یا آنکہ خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نمودہ بر آنچہ واقف باشد از اسرار من او را آگاہ گرداند ہر آئینہ تدارک آن از درجۂ تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن[۱] را کار نبستم و از فحوای بیت حکیم۔ بیت

بد نفس مباش بدگمان باش　　وز فتنہ و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتے بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندان الم درین فکرت باضطراب تمام بر منجاست و می نشست و چشم انتظار بر راہ نہاد ببیک ناگاہ دمنہ پیدا شد شیر اندکے بیارامید و بر جاے قرار گرفت اما چون دمنہ برسید بعد از ادا ے لوازم خدمت گفت بیت

تا فلک گردندہ باشد شاہ ما پایندہ باد　　آفتاب دولتش بر بندگان تابندہ باد

اے شہریار جہاندار آنکہ آواز او بسمع ہمایون رسیدہ گاو یست در حوالی این بیشہ بچرا

---

[۱] احتیاط در بدگمانیست ۱۲

مشغول شده و جز خوردن و خفتن کارے ندارد و ہمت او از حلق و شکم در نگذرد
شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنہ گفت او را نخوتے و شکوہے ندیدم کہ بدان بر
قوت او استدلال کردمے و در ضمیر خویش او را مہابتے نیافتم کہ احترام بیشتر لازم شمردمے
شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفتہ نتوان شد کہ باد سخت
اگرچہ گیاہ ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را از پاے درآورد و مہتران و بزرگان تا خصم
را کفوے خود نیابند اظہار قوت و شوکت از ایشان بظہور نرسد بیت

باز از پے صعوہ کے نماید آہنگ   شاہین بشکار پشہ نگشاید چنگ

دمنہ گفت ملک را باید کہ کار او را چندان وزن ننہد و از وہم او این مقدار حساب
نگیرد کہ من بفراست نہایت کار او دانستم و بر کماہی حال او مطلع شدم و اگر رائے عالی
اقتضا کند و فرمان ہمایون شرف اصدار یابد بدین او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت
نہادہ و غاشیۂ بندگی بر دوش نہادہ در می افگند شیر ازین سخن شاد شد و باز در دل او اشارت
فرمود دمنہ نزدیک شنزبہ رفت و بدل قوی بے تامل و بے تردد بسخن در پیوست ع
نخستین بار گفتش کز کجائی

و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن
چون بود شنزبہ صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنہ از احوال واقف گشتہ
گفت شیر کہ پادشاہ این بیشہ و فرمانرواے سباع این اقطار است مرا امر فرمودہ
فرستادہ کہ ترا نزدیک او برم و بران منوال مثال دادہ کہ اگر مسارعت نمائی تقصیری

مزاج پادشاه عصر و مطابق مذهب خویش هرچه خواسته اند نگاشته اند و درینجا
هیچ یک از اینها را از فراموش کارے و تسلط پادشاه و تعصب مذهب راه
نیست و تصویراتے که از فرنگ آیند اکثر از سیاه قلم و غیر آن همه را قالب زنند و
بندرت از قلم نیز کشند و باعلیٰ مرتبهٔ خوبی و نیکوئی رسانیده اند خاصه شبیه کشی را که دران
ید بیضا و اعجاز مسیحا دارند حرکات شخصے بنحوے که هست دران مشاهده شود و بجهت
تفریح طبائع بر شهرها خانهاے عالی بنا نهاده اند و تجانهٔ رقص و بیت السرور
موسوم ساختند جمعے در آنخانه براے سرانجام طعام و شراب و روشن کردن شمع
و چراغ معین اند و آنخانه ایست مشتمل بر ایوانے وسیع ستونهائے بسیارے
دارد تا بر وسعت فراخی آن بیفزاید و بیشترے از آنها مدور است و از چهار طرف
آن ایوان صفهاے گاؤدم مشتمل بر سه درجه ساخته اند درجه اول اعاظم و خواص
بر کرسی ها نشینند و متصل بایشان رقص شود و درجه دوم بالا تر از آن جائے مردمان
اواسط است و درجه سوم از آن بالاتر و بر آن ادانی و فرومایگان اند و این اماکن
ثلاثه را بحسب قرب و بعد مجلس قیمتے و بهائیست جداگانه علیٰ قدر مراتبهم کم و زیاد
دارند باین وضع ساخته اند که مردم همه تماشا کنند و یکے دیگرے را حائل نشود و
چهار طرف آن خانه اطاقهاے متعدد بنا نهاده اند که در آنها سفره گسترانند و طعام
خورند و بر سقف همه این اطاقهاے بزرگ و کوچک دیوارها و ستونها باسلوبی دلکش
چهل چراغ و فانوسهاے بلورین روشن کنند که ناظر از دیدن آنها بوجد آید و در

هر خانه بقدر هزار چراغ و زیاده روشن شود همه از شمع کافوری مکلف بیک روز قبل
مردمان و عمله آن خانه مردم را خبر کنند که فردا شب فلان خانه اسباب رقص و سرود
مهیاست مردان و زنان هر یک از آن درجات که خواهند زر آن را نزد بزرگ
آن خانه فرستند او هر یک را رقعه دهد اول شام بعد از روشنی مردم دسته دسته در
آیند جمعی مستحفظ بر در خانه اند که بیگانه داخل نشوند هر کس که آید آن رقعه را بآنها
سپارد و خود اندرون داخل شود اگر بجهت ضروری بخواهد برآید رقعه از آنها باز
پس گیرد و با خود برد و بعد از سرانجام آن مهم باز رقعه را سپارده در آید و این
زرے که بجهت آنکه میدهند در ازای طعام و شراب و روشنی است و اگر کسے از
اوانی بهائے درجه اول را دهد با اعاظم در آنجا نشیند و باین بهانه مردمے که خدمه
آن خانه اند مبلغے خطیر منتفع شوند مکرر دیده شد که در یک شب بست هزار روپیه
و زیاده بآنها رسیده است و همان مردمان تماشایی که اغلب اعاظم و ارکان اند با
زنان شان رقص کنند و در علم موسیقی بطریقه رقص تالیفات مدونه دارند بنغمه سرایش
نالهاے عاشقانه و حرکات دلبرانه مجلس را رشک گلستان ارم سازند و اغلب از
زور شراب و شور آهنگ بیخود شوند و بهوش آیند و باز بیهوش شوند اما بدمستی و
عربده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست بهوش خود و بحالت طبعی تا آخر
مجلس می باشند در سالے یک شب معین دارند که در آن شب همگی رخوت و صور
خود را بانواع مختلفه بعضے بصورت حیوانات و برخے بصورت مردم بیگانه انه

عرب و عجم و ترک و هندی تبدیل کنند که کسے را نشناسند و پاس آداب
از میانه برخیزد هر کس هیئتے که دارد در آن خانه در آید از مردان و زنان و تمیز
در زن و مرد دشوار است باهم حرکات طفلانه و شوخی و دست بازی کنند
و دیگر انواع رقص بسیار است که ذکر آنها موجب اطناب است تا ثلث
آخر شب باهم عیش و سرور میگذرانند بعد از آن هر کس بخواهد در آنجا طعام خورد
یا بخانهٔ خود رود و هر روزه دو وقت صبح و شام همین نسبت زنان و مردان
سواره و پیاده بتفرج از شهر بیرون روند و در باغها خوش گذرانند بعد از دو
ساعت از روز یا شب برگردند و طعام خورند و بکارے که دارند مشغول شوند
در روز حاضری و طعامهاے سبک خورند و در شب مطبوخ تناول کنند و بر آن
شراب آشامند روزانه شراب ننوشند تا مانع کارها نگردد از دو ساعت از
روز برآمده تا دو ساعت بروز باقیمانده هر کس بکار خود مشغول است صحبت
دوید و باز دید همه در وقت طعام است روز یا شب تنها در خانهٔ خود
احدے چیزے نخورد جمعے که باهم اتحاد دارند بجا نهاے یک دیگر روند و
طعام خورند تقسیم اطعمه و اشربه در روز و شب خاصهٔ زنان ست.

وضع داک

از اوضاع ستوده و قوانین پسندیده انگلشیه است وضع داک و ارسال
خطوط سرکار خود تمامی مردم باطراف قلمرو اقصاے بلاد تا هر جا که دسترس داشته

باشند خواه ملک خود خواه ملک بیگانه اگر[50] رئیس آن مملکت مانع نشود و آن
بدین نحو است که بفاصلهٔ هر دو فرسخ یا کمتر در تمامی طرق و شوارع خانهٔ از
چوب سازند و چند کس قاصد را با یک نویسنده در آن خانه سکونت دهند خطوط در
کیسهٔ چرمی مهر کنند و بقاصد دهند او این دو فرسخ را یک نفس دویده به مردم خانهٔ
دیگر رساند و طبل کوچکی در دست دارد می نوازد و مهیب دوتا سباع[51] از صدای آن رم
کنند و مردمی که بآن خانه اند آواز آنرا بشنوند و یکی مهیای رفتن شود بمجرد رسیدن
این یکی دومی کیسه را گیرد و روان شود در یک شبانه روز چهل پنجاه فرسخ و
زیاده طی کنند و در انگلستان سواران معین اند بطریقهٔ چاپار و در آنجا آدمی هم
با اسپ بدل شود چه یک آدم را چه مقدار توانائی باشد که این همه راه رود و هر
جای را بحسب قرب و بعد اجرتی است علیحده خطوط را وزن کنند و دو مثقال
و نیم را روزی یک آنه گیرند هر قدر که مسافت باشد و اگر از دو مثقال و نیم یک قیراط[52]
زیاده شود اجرت مضاعف گیرند تا پنج مثقال و از آن که گذشت باز مضاعف
کنند و همچنین در هر دو مثقال و نیم اجرت قبل از آن مضاعف گردد چنین است
رفت و آمد اعاظم و ارکان هرگاه خواهند بسرعت بجائی روند بر تخته سوار شوند و
هشت کس آنرا بر دوش بردارند و بشتاب روان شوند و دو کس آذوقه در خوت
او بر دارند و یک کس مشعلچی نیز همراه است این مردم تا دو فرسخ روند و در آنجا
باز همینقدر آدم مهیا است تخته را بر زمین نارسیده از دوش بدوش کنند و روانه شوند

---

[51] سباع۔
[52] قیراط - ایک وزن ہے۔

همان قدر که خطوط را رونده این مردم نیز قطع مسافت نمایند روزے یکصد روپیه اجرت این کار است و اگر خواهند جلد تر روند بمردمان معیر اینده آن وقت اجرت مضاعف گردد و از این کار سالے صد هزار روپیه و بیشتر بعد از وضع اخراجات عمله و پیادگان که باستاجر است عاید سرکار کمپنی شود و خطوط کمپنی که معادل[1] خطوط تمام مردم اند بے اجرت رفت و آمد کنند کارهاے دشوار را بر خلائق آسان کنند و خود از مبالغ منتفع شوند توفیق تتبع روزی همگنان باد۔

---

[1] معاول۔ مساوی۔

انوار سہیلی

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسے بشرف تقرب سلاطین معزز گردد ہر آئینہ محسود اقران خواہد شد و حسودان در نقض قاعدہ حرمتش کوشیدہ سخنان مکر آمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواہند ساخت پس بادشاہ را باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند۔ مثنوی

مدہ راہ صاحب غرض پیش خویش | که آمیخت باید بگر نوش و نیش
بصورت دہد نوش و یاری کند | بمعنی زند نیش و خواری کند

و من از برہمن التماس دارم که مناسب این حال داستانے بیان فرماید و قصہ کسیکہ نزد پادشاہے مقرب بودہ باشد و سخن غرض آمیز حسود بنائے مرتبہ او خلل یافتہ و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیدہ بتفصیل باز نماید برہمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاہ اہل غرض را از افساد و اضرار[1] منع نہ فرماید بیشترے ارکان دولت را منکوب تختہ دل سازد و خللے کلی از ان بہمہ ملک راہ یابد و بہمہ ممالک سرایت کند و چون مفسدے شر در میان دوستان مجال

---

[1] گزند رسانیدن ۱۲۔

دخل یافت ہر آئینہ سر انجام کار ایشان بوخشت و ملامت خواہد کشید چنانچہ میان شیر و گاو بود رائے پرسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت۔ برہمن گفت آوردہ اند کہ بازرگانے بود منازل بر و بحر پیمودہ و اقالیم شرق و غرب را طے کردہ و سرد و گرم روزگار دیدہ و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیدہ بیت

خردمندی استے کاروانے ز روے تجربہ بسیار دانے

چون مقدمہ سپاہ مرگ کہ عبارت از ضعف پیری باشد مملکت نہادش تاختن آوردہ و طلایۂ لشکر[1] اجل کہ اشارت بموے سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفتہ۔ مثنوی

نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش سرد

موے سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجہ دانست کہ وقت دم کوس رحیل فرو خواہند کوفت و سرمایۂ حیات کہ متاعیست در خانۂ بدن ودیعت نہادہ باز خواہند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سہ جوان رشید فرزانہ بودند اما بغرور ثروت و تہور شباب از طریق اعتدال تجاوز نمودہ دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب حرفت اعراض کردہ اوقات عزیز بہ بطالت کسالت گذرانیدندی پدر مہربان از فرط شفقت و مرحمت کہ لازم حال ابویت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نہاد و ابواب نصائح بے غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود کہ اے جوانان اگر قدر مالے کہ در حصول آن رنجے بشما رسیدہ نمی شناسید بسبب

---

[1] وہ فوج جو آگے آگے شہر اور لشکر کی حفاظت کرتی ہے۔

غرض معذور آید اما بباید دانست که مال سرمایۂ سعادت و آخرت تواند شد و ہرچہ جوئید از مراتب دو جہانی بوسیلۂ مال بدست توان آورد و اہل عالم جویاے یکے از سہ مرتبہ باشند اول فراخی معیشت و سہولت اسباب آن و این مطلوب جمعے باشد کہ ہمت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاے لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفہ کہ مقصد ایشان این بود ایشان اہل جاہ و منصب باشند و باین دو مرتبہ نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروہیکہ نظر برین معنی دارند اہل نجات و درجات اند و حصول این مرتبہ نیز بمال حلال می تواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچہ پیر معنوی در کتاب مثنوی فرمودہ۔ بیت

مال را گر بہر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد کہ ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بے کسب و طلب محال می نماید و اگر کسے نادرا مال بے مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتے نکشیدہ باشد ہر آئینہ قدر و قیمت آن ندانستہ زود از دست بدہد پس روے از کاہلی بر تافتہ بجانب اکتساب میل نمائید و بہمین حرفت تجارت کہ مدتہا از من مشاہدہ کردہ اید مشغول شوید پسر مہتر گفت اے پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل ست و من بیقین میدانم کہ انچہ از روزی مقدر شدہ ہرچند در طلب آن جد و جہد نکنم

۵۱ خوب ست مال نیک حلال برائے مرد نیک ۱۲

بمن خواہد رسید و انچہ روزے من نیست چندانچہ در جستجوی آن سعی نمائیم فائدہ نخواہد داد۔ مثنوی

ہر چہ کہ روزیست رسد در زمان   انچہ نباشد نرسد بے گمان

پس ز پئی انچہ نہ خواہد رسید   رنجش بیہودہ چہ باید کشید

دمن شنیدہ ام کہ بزرگے گفتہ است انچہ روزی من بود ہر چند از وی گریختم در من آویخت و انچہ نصیب من نبود چندانچہ در وے آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نہ کنیم ہیچ وجہ۔ مصرع

نصیبۂ ازل از خود نمی توان انداخت

چنانچہ داستان آن دو پسر پادشاہ شاہد حال ست کہ یکے را بے رنج گنج بدست افتاد و دیگرے بامید آن خزانہ ملک پادشاہی از دست بداد پدر پرسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب[1] پادشاہے بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسے انقلابات روزگار دیدہ و بسیار تغیرات لیل و نہار مشاہدہ کردہ و اورا دو پسر بود در غرقاب غرۂ جوانی افتادہ و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشتہ پیوستہ بہ لہو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودند و نغمہ این ترانہ از زبان چنگ و چغانہ استماع نمودند۔ فرد

بہ عیش کوش کہ تا چشم می زنی برہم   خزان ہمی رسد و نو بہار می گذرد

---

[1] حلب ملک شام میں ایک شہر ہے۔

پادشاهی در معاش صاحب تجربه بود و جواهر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف اندازند بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت پا بر اسباب دنیا کرده و روی به توشهٔ زاد آخرت آورده بیت

سوختهٔ تابِ تجلی شده ٭ شیفتهٔ حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و نسبتی بود و زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعهٔ[۱] وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی‌وفا و جاه بی‌بقا روی از فرزندان من بر تابد و ستارهٔ اقبال که چون سراب لامعی بیش نیست تابان در مغاک ادبار انباشته شود و فرزندان من ایضاً بعسرت محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن محنت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد پادشاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه آنجا مدفون می‌سازد و فرزندان را بران واقف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید از آنجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود بیرون بستد و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو

---

[۱] صومعه زاہد کی عبادت گاہ

بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران سپاه جمع شدند
و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت
جستند که بشغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که
شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و عنصر سعادت او شایستهٔ خاتم
جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل ست کاروانیان ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند
و ملک زاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت
بصدر مسند دولت بردند و بمیامن توکل گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار
گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی
ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی

نیست کاری از توکل خوبتر — چیست از تفویض خود محبوب تر
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشقتر ست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی

چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست
اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر
حالات این جهان باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه
نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس نفع کسب از کاسب به دیگری سرایت می کند و

سجدہ شکر کرد وگفت اگرچہ مال بسیار وجواہر بیشمار است اما از نہج توکل وجادہ قناعت عدول نباید نمود و بقدرِ احتیاج صرف باید کرد مصرع تا بہ بینم کہ از غیب چہ آید بظہور۔ از آنجانب برادر مہتر در فرمانروائی متمکن شدہ پروائے رعیت ولشکر نداشتے و با امید گنج موہوم کہ در قصر پدر خیال می بست ہر چہ بدست آوردے تلف کردے از غایت نخوت وعظمت برادر خرد را نفقہ نمودے واز الفت او ننگ داشتے تا گاہ ولایت را دشمنے پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاہزادہ خزانہ تہی ولشکر بے سامان و پریشان حال یافت بدان موقع آمد کہ پدر نشان گنج دادہ تا بدان مال موفور سپاہ را معمور سازد ولا ملک الا بالرجال[1] ولا رجال الا بالمال چندانچہ سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و ہر چند جد وجہد زیادہ نمود از حصول مقصود محروم تر بود۔ بیت

بشنو این نکتہ وخود را ز غم آزادہ کنی — خون خوری گر طلب روزی ننہادہ کنی

وچون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نمودہ لشکرے ترتیب کرد وروے بدفع خصم آوردہ از شہر بیرون آمد بعد ازانکہ از جانبین صف جدال بر آراستند وآتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیرے بمقتل شاہزادہ رسید و بر جائے سرد شد از ین جانب نیز تیرے بہ بیداختند و پادشاہ بیگانہ نیز کشتہ گشت وہر دو لشکر پریشان ومہمل بماند نزدیک بود کہ آتش فتنہ افروختن گیرد

[1] نہیں ہو سلطنت مگر آدمیوں کے ساتھ اور نہیں ہوتے آدمی مگر مال کے ساتھ یعنی بادشاہت فوج سے ہوتی ہے اور فوج مال سے ہوتی ہے۔

صلاح در آنست کہ روے بصومعہ وے درآرم و بر قدم وے بطریق ریاضت راہ عبادت بسپرم چون بصومعہ زاہد رسید معلوم فرمود کہ طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنۃ عالیہ طیران نمودہ وصومعہ ازان پیر روشن ضمیر خالی ماندہ ساعتے ازان حال اندوہ و ملال برو غالب شدہ عاقبت ہماں موضع را جہت اقامت قبول کردہ از سر ارادت درآن بقعہ مجاور گشت و در حوالی صومعہ کاریزے بود کہ از درون صومعہ چاہی کندہ بودند و بدان کاریز راہے کردہ و پیوستہ آب ازان کاریز بدان چاہ آمدے و اہل صومعہ آنرا بکار بردندے و بدان غسل و وضو ساختندے شاہزادہ روزی دلو بچاہ فروگذاشت آواز آب نیامد بنیک احتیاط کرد در تگ چاہ آب نبود متامل شد کہ آیا چہ حادثہ شدہ کہ آب بدین چاہ نمی آید و اگر خللے کلی بچاہ و کاریز راہ یافتہ باشد و بتمامی مدروس[۵] شدہ دیگر درین بقعہ بودن متعذر خواہد بود پس بجہت تحقیق این حال بچاہ فرو شد و اطراف و جوانب چاہ و آب راہ را بنظر تدقیق مشاہدہ می نمود تا گاہ حفرہ بنظرش درآمد کہ ازانجا قدرے خاک در راہ آب افتادہ بود و مانع آمدن آب بچاہ شدہ با خود گفت آیا این حفرہ بکجا رود و این سوراخ ازکجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشادہ تر گردانید قدم در روے نہادن ہمان بود و بر سر گنج رسیدن ہمان شاہزادہ کہ آن مال بیحساب نقود بیکران بدید خداے را

[۵] مدروس۔ گشتہ ۱۲

اجابت دعوت حق نمودہ از جام کُلُّ نَفْسٍ[1] ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیہوش افتادند قطعہ

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید   ز جام دهر می کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ

و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت[2] املاک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خُرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و عشرت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی

جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو   چون گذران ست نیرزد بجو
ملکتی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن

هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم بیت

درویش را که گنج قناعت مسلم ست   درویش نام دارد و سلطان عالم ست

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود

---

[1] ہر نفس چشندہ مرگ است۔ [2] آپس میں بانٹنا۔

نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد
بر آنکه نفع بدیگرے رساند حیف باشد که کاہلی ورزد و از دیگرے نفع گیرد مگر تو
قصۂ آن مرد نشنیدۂ که بعد از مشاہدۂ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان
سبب عتاب الٰہی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت
آورده اند که درویشے در بیشۂ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود
ناگاه شہبازے تیز پرید قدرے گوشت در چنگال گرفته گرد درختے پرواز میکرد و باہتزاز
تمام بر حوالی آن طواف می فرمود مرد از این حال متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغے
بے بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بقدر
حوصلۂ کلاغ بے بال و پر در دہنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الٰہی و رحمت
نامتناہی نگر که کلاغے بے پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه
این آشیانه بی روزی نمی گذارد. مثنوی

ادیم زمین سفرۂ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پہن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پا نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله
نانے بدست می آرم ہر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواہد بود. مثنوی

ضامن روزی شده روزی رسان — چند بہر سوے دوم چون خسان

از دل خرسند بر آرم نفس   کانچہ رسد بہرہ ہمانست و بس

آن بہ کہ بعد ازین سر بفراغت بزانوے عزلت نہم و خط بطالت بر صفحۂ کسب و حرفت کشم مصرع الرزق علی اللہ[۵۱] تبارک و تعالیٰ۔ آنکہ دست از اسباب دنیوی شستہ در گوشہ نشست و دل بی غل در عنایت بے غایت مسبب الاسباب بست مصرع دل در سبب بند و سبب رہا کن۔ سہ شبانہ روز در زاویہ عزلت قرار گرفت و از ہیچ امر فتوحے روے ننمود و ہر ساعتے نحیف تر و ضعیف تر می شد عاقبت ضعف روے بقوت نہاد و مرد زاہد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالیٰ بپیغمبر آن زمان را نزدیک وے فرستاد و بعتابے تمام پیغام داد کہ ای بندۂ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نہادہ ام اگرچہ قدرت من بے سبب مہم می تواند ساخت اما حکمت من اقتضاے آن کردہ کہ اکثر مہمات بسببہا ساختہ و پرداختہ گردد و بدین سبب قاعدۂ افادہ[۵۲] و استفادہ[۵۳] تمہید یافت پس اگر تو بسبب فائدہ دیگرے توانی شد بہتر از ان باشد کہ بسبب دیگرے فائدہ باید گرفت. فرد

چو باز باش کہ صیدے کنی و لقمہ دہی   طفیل خوار مشو چون کلاغ بے پر و بال

و این مثل بدان آوردم تا بدانی کہ ہر کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیدہ آنست کہ با وجود مشاہدۂ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض

---

۵۱ روزی پہونچانا اللہ برتر کے ذمہ ہے۔

۵۲ افادہ۔ فائدہ پہونچانا۔ ۵۳ فائدہ حاصل کرنا

انتخاب انوار سہیلی

الکاسب حبیب اللہ بہرہ مند بود و بزرگے[۳] فرمودہ است کہ کسبی کن تا کاہل نشوی در روزی از خدا می دان تا کافر نشوی۔ مثنوی

از توکل در سبب کاہل مشو رمز الکاسب حبیب اللہ شنو

گر توکل مے کنی در کار کن کسب کن پس تکیہ بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد کہ اے پدر یار آوت توکلی نیست پس از کسب چارہ نباشد بہ چون

بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانہ غیب مالے و منالے روزی ما گرداند

با آن چہ باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست نگاہ داشتن و از آن

فائدہ گرفتن دشوار و چون کسے را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید

شناخت یکے آنکہ محافظت آن بوجہی باید نمود کہ از تلف و تاراج ایمن تواند

بود دوست و زد و راہزن و کیسہ بر ازان کوتاہ ماند کہ زر را دوست بسیارست

و زر دار را دشمن بیشمار بیت

چرخ نہ برشبیہ[۴] رہان میزند قافلہ محتشمان مے زند

دوم آنکہ از خراج[۵] آن فائدہ باید گرفت و اصل المال را تلف نہ باید کرد چہ

اگر ہمہ از سرمایہ بکار برند و بسود آن قناعت نکنند در اندک فرصتے گرد فنا

ازان برآید۔ مثنوی

ہر آن بحر کابی نیابد بدو بماند کہ زمانی شود خشک جو

---

[۵] خلاصات۔ [۶] مراتب۔ منافع ۱۲

گر از کوه گیری ونهی بجاے — سرانجام کوه اندر آید ز پاے

هر کرا دخلے نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت
الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و مسکین که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش
تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانے جهت ذخیره مقدارے غله بانباری
نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت
ضرورت بنهایت رسد ازان فائده توان گرفت قضا را موشے که از غایت
شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین[۵] از مزرعهٔ آسمان بچنگال
حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت
پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبے زدی و بدندان خارا شگاف هر جانبے
حفرے بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش
دانهاے گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ
وَفِی السَّمَآءِ رِزْقُکُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی حسب الارض روشن شده
بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتے تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتے موشان
محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند بیت

---

[۵] پروین۔ چھ ستاروں کا گچھا۔

این دغل دوستان که می بینی   مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله بروے جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد
طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و بهوائے طبع او نه گفتندی و زبان جز بمدح
و ثنا و شکر و دعاے او نکشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف کشاده بتصور آنکه غله آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته
گندم ازآن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر ازان به
مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا
نپرداختی مصرع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید؛ و درآن اوقات
که موشان در گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند دستبرد قحط و تنگ سالی خلق
را از پا[1]ے درآورده بود آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بے مایه برافروخته در
هر جانب جانی بنانی میدادند و کسے التفات نمی کرد و متاع خانه بخوانی میفروختند
کسے نمی خرید مثنوی

هر کرا دیدار نان بودی هوس   قرص خور بر آسمان دیدی و بس
گشته زان تنگی جهانی تنگدل   گرسنه نالان و سیران[2] سنگدل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال
مطلع بود چون روزے چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید

---

[1] عاجز کر دیا تھا۔ [2] مردم آسوده۔

درخانہ بکشاد دید کہ نقصان تمام بدان غلہ راہ یافتہ آہِ سرد از دلِ گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خوردہ با خود گفت جزع کردن در قضیہ کہ تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیہ غلہ کہ درین خانہ است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دہقان باخراج آن جزو یکہ ماندہ بود اشتغال نمود و دران محل موشے کہ خود را صاحب آن خانہ و مہتر آن کاشانہ می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پاے دہقان و صداے آمد وشد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند درمیانہ موشے تیز ہوش آنصورت را فہم کردہ جہت تحقیق آن بالاے بام بر آمدہ از راہ روزنہ کیفیت واقع مشاہدہ نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصہ با یاران گفتہ خود را از آن سوراخ بیرون انگند و ایشان نیز ہر یک بگوشہ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنہا گذاشتند۔ مثنوی

ہمہ یار تو از بہر ترا ستند	چو لقمہ ہوا دار تو باستند
چو حالت کا ہد از مہر تو کاہند	زیانت بہر سود خویش خواہند
ازین مشتے رفیقان ریائی	بریدن بہترست از آشنائی

روز دیگر کہ موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکہ چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسے ندید و ہر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان

سلہ تراش بالفتح۔ لقمع۔

کمتر یافت فغان درگرفت و گفت بیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند　　آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه
کاشانه بیرون آمد بیالای منزلیکه از آن جا غله فرد میریخت برآمد اثری نیافت
چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد
تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غلّه
اثری ندید و از آن سوراخ با نبارخانه درآمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را
شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته دست اضطراب گریبان جان چاک
زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری
در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید
که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و جبکیه نقصان بر اصل المال[1]
نرسد آنرا محافظت نماید بیت

بدخل و خرج خود هردم نظر کن　　چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خرد تر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر
دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت
بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که

---

[1] اصل دولت۔

طریق اعتدال در ہمہ چیز ستودہ است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید کہ بعد از حصول فائدہ دو قاعدہ دیگر رعایت کند یکے آنکہ از اسراف و اخراجات ناموجہ[۱] اجتناب نماید تا پشیمانی باز نیاورد و مردم زبان طعن برو نکشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسۂ شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ مثنوی

هست بر مردم عالی گہر — بخل ز اسراف پسندیدہ تر

گرچہ عطا در ہمہ جا دلکش ست — ہرچہ بہنجار بود آن خوش ست

دوم باید کہ از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید کہ مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک ہمہ وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت ہدف تیر تاراج و تلف شود چنانچہ مثلاً حوض بزرگ کہ پیوستہ از چند جوئے آب در وے آید و باندازۂ مدخل مخرجے نداشتہ باشد لابد از ہر طرفے راہ جوید و از ہر گوشہ بیرون برآید و رخنہا در دیوار وے افتد و آخر الامر بدان رسد کہ بیکبارگی از حوض تا بود و ویران شدہ آبہا در اطراف و جوانب پراگندہ گردد. وَبَشِّرْ مَالَ الْبَخِیْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ[۲] قطعہ

مال کز وے بخیل بہرہ نیافت — دست تاراج دادہ باد بہ دش

یا بوارث رسید و گہ گاہے — خیر بہ نفرین نمی کند یادش

چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند ہر یک حرفتے

---

[۱] غیر پسندیدہ۔ [۲] اور خوشخبری سنا دو بخیل کے مال کو کسی حادثہ کی یا وارث کی ۱۲

اختیار نموده دوست بیکارے زدند و برادر مهتر ایشان روے بتجارت نهاده وسفر
دور دست پیش گرفت با وے دو گاو بارکش بودند که ثور گردون باقوت ایشان طاقت
مقاومت نداشتے و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربه دزده دار ناخن
هیبت در پنجۂ اضطرار نهان کردے بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر   بدین دلاور برفتن دلیر

یکے را شتربه نام و دیگرے را منده به و خواجۂ تاجر پیوسته ایشان را تربیت
کردے و بخود تعهد حال ایشان نمودے اما چون مدت سفر در کشید و راهها ے دور
قطع کردند فتورے باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیۂ حال ایشان ظاهر
شد قضارا در اثناے راه خلابے عظیم پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلے
تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکے را بمزد گرفته براے تعهد او
نامزد کرد مقرر شد که چون قوتے گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزے
درمیان بیابان ماند از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه
رسانیده و دران منزل منده به از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه درگذشت اما
شتربه را باندک مدتے قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا خور هر طرفے می پوئید
تا بمرغزارے رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رنگها پیراسته رضوان از
رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان بر نظارۂ آن دیدۂ حیرت

کشادہ فرد

از گل و سبزہ نو خاستہ و آب روان   چشم بد دور تو گوئی کہ بہشت دگرست

شتربہ را آن منزل خوش آمد رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یک چندے بے بند تکلیف قید تکلف در ساحت آن مرغزارے بچرید و در آن ہوائے روح بخش و دلکشا بہ مراد دل گذرانید بغایت قوی جثہ و فربہ گشت لذت آسائش و ذوق آرامش او را بران داشت کہ بنشاطے پیرایہ و خطی تمام تر بانگے بلند کردہ و در حوالی آن مرغزار شیرے بود با صولت و ہزبرے در غایت شوکت و حوش بسیار در خدمت او کمر بستہ و سباع بے شمار سر متابعت بر خط فرمان او نہادہ و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسے را از خود بزرگتر تصور نہ کردے و ببر تیز حملہ و فیل قوی جثہ را در نظر نیاوردے و ہرگز نہ گاؤ دیدہ بود و نہ آواز او شنیدہ چون بانگ شتربہ بادرسید بغایت ہراسان شد و از ترس آنکہ سباع ندانند کہ ہراس بد و راہ یافتہ بہیچ جانب حرکت نمی کرد و بیک جائے ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکے را کلیلہ نام و دیگر یرا دمنہ و این ہر دو بذہن و ذکا شہرتے تمام داشتند اما دمنہ بزرگ نفس تر بود و در طلب جاہ و ناموس حریص تر دمنہ بفراست از شیر دریافت کہ خوفے برد مستولی شدہ و از نامردی دل مشغول دارد با کلیلہ گفت در حال ملک چہ گوئی کہ نشاط حرکت چرا گذاشتہ است و بر یک جائے قرار گرفتہ۔ بیت

داده خبر از دل خرسندیش   آثار ملالے جبینش

کلیله جواب داد که ترا بااین سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سرّ مملکت ز کجا . و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش
باسائش روزگار می گذاریم ہمیں بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و از تحقیق
احوال ایشان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم
شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن
تکلف باشد و هر که به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد
که ببوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند
که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته آنرا می برید و دو میخ داشت
یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد
اره کشاده شدے و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگرے بکوفتی و
میخ پیشینه را برآوردے و برین منوال عمل می نمود و بوزینه تفرج[1] میکرد ناگاه درودگر
درا ثنائے کار بحاجتی برخاست بوزینه چون جاے خالی دید فی الحال بر
چوب نشست و ازان جانب که بریده بود پاے او بشگاف چوب فرو رفت
بوزینه آن میخ را که در پیش کار بود قبل ازان که آن دیگرے فرو کوبد از شکاف
چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم

---

[1] یہاں بمعنی سیر و تماشا - ۱۲

پیوسته شد پاے بوزنه درمیان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید
و می گفت بیت

آن به که هر کسے بجهان کار خود کند — وان کس که کار خود نکند نیک بد کند

کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشاے بیشه است
نه زدن تیر و تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو
بود که درودگر باز آمد و او را دستبردے بسزا نمود و کار بوزنه بآن فضولے
بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون
نباید نهاد ولکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت

شغلے باید دارم از یارے — کار هر مرد و مرد هر کارے

این کارے که منه کار نیست فرو گذار و اندک طعمه و قوتے که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت
هر که بملوک تقرب جوید براے طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جاے و بهر چیزے پر شود
بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دران حال دوستان را
تواند بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد
از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که باستخوانے شادمان شود و گربه خبیث طبع که
بنان پاره خوشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشے شکار کند چون گورے
ببیند دست ازو باز داشته روے بصید گور آورد فرد

ہمت بلند دار کہ نزد خدا و خلق　　باشد بقدر ہمت تو اعتبار تو

و ہر کہ درجۂ بلند یافت اگرچہ چون گل کوتاہ زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکہ بدنامی در دون ہمتی سر فرود آرد چون برگ نار اگرچہ دیر بپاید نزدیک اہل فضل اعتبارے نیابد و از وے حساب برنگیرند فرد

سعدیا مرد نکونام نمیرد ہرگز　　مردہ آنست کہ نامش بہ نکوئی نبرند

کلیلہ گفت طلب مراتب و مناصب از جمعے نیکو آید کہ بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشتہ باشند و ما ازین طبقہ نیستیم کہ مرتبہائے بزرگ را شائستہ باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد فرد

خیال حوصلۂ بحر می پزیم ہیہات　　چہاست در سر این قطرۂ محال اندیش

دمنہ گفت دست مایۂ بزرگی عقل و ادب ست نہ اصل و نسب ہر کہ عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایۂ خسیس بمرتبۂ شریف رساند و ہر کرا رائے ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجۂ عالی بمرتبۂ دنی اندازد قطعہ

بہ پیشکاری عقل شریف و رائے درست　　توان کمند تصرف بر آسمان افگند

اگر نہ دیدۂ دل بر کشاید از ہمت　　نظر بسوئے معانی نمی توان افگند

و بزرگان گفتہ اند کہ ترقی درجات شرف بزحمت بسیار دست دہد و تنزل از مرتبہ عزت باندک کلفتے میسر گردد چنانکہ سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتے بر زمین توان انداخت و بواسطہ اینست کہ جز مرد

بلند ہمت کہ تحمل و محنت داشتہ باشد کیسے دیگر بکسب معانی رغبت نمی تواند نمود فرد

تا زنین را عشق در زیدن نزیبد جان من　　شیر مردان بلاکش یا درین غوغا نہند

ہر کہ آسائش انجمول را حجۂ طلبد دست از آبروے شستہ دائم الوقت در زاویہ خواری و ناکامی متنزوی خواہد بود و آنکہ از خارستان المشہرۃ آفتۃ اندیشہ باندک فرصتے را گل مراد چیدہ در چمن عزت بر مسند عزت خواہد نشست قطعہ

تا غم نخورد و درد نیفزد و قدر مرد　　تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت

از نامۂ سعادت خود مرد راہ رو　　بے داغ محنتے رقم دولتے نیافت

مگر تو داستان آن دو ہمراہ نشنیدہ کہ یکے بواسطۂ تحمل رنج و عنا بذروۂ پادشاہی رسید و دیگرے بسبب کاہلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیلہ گفت چگونہ بودہ است آن حکایت دمنہ گفت دو رفیق کہ یکے سالم نام داشت و دیگرے غانم در راہے می رفتند و مرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوہے افتاد کہ قلۂ اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتے و کمرش با سطح منطقۃ البروج رکاب در رکاب بستے و در پاے آن کوہ چشمۂ آب بود بصفا چون رخسارۂ تازہ رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمۂ حوضے بزرگ ساختہ و گرداگرد آن درختان سایہ دار سر در سر آوردہ۔ نظم

زیکسو شاخ ریحان بردمیده ز دیگر سو درختان سر کشیده

بپای سرو سنبل درفتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند و چون جائے خوش و ماواے دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذرے میکردند و از هرسو نظرے می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگے سفید دیدند و بخط سبز که خبر بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروے نوشته که اے مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدان که ما نزل[1] مهمان به بهترین وجهے ساخته ایم و مائده فائده بخوب ترین نوعے پرداخته ولے شرط آنست که از سر گذشته پاے درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیرے که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بے تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالاے کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهاے جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون این راه بسر آید درخت مقصود ببار آید

تا ره نه رود کسے بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد

گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک شعشعهٔ خور به مرد کاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روے بسالم کرد و گفت اے برادر بیا تا بقدم

---

[1] نزل - ضیافت و مهمانی ۱۲

مجاہدہ این میدان مخاطرہ بپیمائیم و جہت وقوف بر کماہی این طلسم آنچہ امکان سعی باشد بنمائیم فرد

یا با مراد بر سر گردوں نہیم پائے　　یا مردوار در سر ہمت کنیم سر

سالم گفت اے یار عزیز بمجرد دیدن خطیکہ راقم آن معلوم و حقیقت آن مفہوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدہ وہمی و منفعتے خیالی خود را در مہلکہ بزرگ انداختن دلیل جہل است ہیچ عاقل زہر بیقین و تریاک بگمان نخورد و ہیچ خردمند محنت نقد برائے راحت نسیہ قبول نکند فرد

نیست برابر بہ نزد مردم دانا　　یکدمہ غم باہزار سالہ تنعم

غانم فرمود کہ اے رفیق شفیق ہوس استراحت مقدمہ محنت و ذخارت است از ارتکاب مخاطرہ نشانہ دولت و عزت قطعہ

ہر کہ آسودگی و راحت جست　　دل خود را ز محنت شادنہ کرد

وانکہ ترسید از جفائے خمار　　قدح بادۂ مراد نخورد

سر مرد بلند ہمت بر گوشہ و توشہ فرد نیاید و تا پایہ بلند بدست نیارد از پائے طلب ننشیند گل طرب بے خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا پائے ہمت عنان گرفتہ بسر کوہ خواہد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواہم اندیشید فرد

گرد طلبش بار رنجے برسد شاید　　چون عشق حرم[1] باشد سہل ست بیابانہا

سالم گفت مسلّم کہ ببوے بہار دولت باغ غنچہاے خزان نکبت در توان شگفت

فاما در راہی قدم زدن کہ پایان ندارد و در بحرے سیاحت نمودن کہ ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می نماید و ہر کہ در کارے شروع کند باید کہ چنان کہ مدخلش را دانستہ مخرجش را نیز ببیند و آغاز مہم نظر بانجام انداختہ ضرر و نفع آن بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیہودہ نکشیدہ باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر ندادہ مثنوی

تا نکنی جاے قدم استوار　　پاے منہ در طلب ہیچ کار
در ہمہ کارے کہ در آئی نخست　　رخنۂ بیرون شدنش کن درست

شاید کہ این خط براے تجربہ نوشتہ باشد و این رقم براے استہزا و بازی کشیدہ و این چشمہ گردابے باشد کہ بآشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن کہ وزن شیر سنگی بمثابہ باشد کہ بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن ست کہ بیک دویدن بسر کوہ نتوان رسید و اگر این ہمہ بجا آوردہ شود ہیچ معلوم نیست کہ نتیجہ چہ خواہد بود من بارے درین معاملہ ہمراہ نیستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر کہ من بقول کسے از عزیمت خود برنگردم و عقدے کہ بستہ ام بوسوسۂ شیاطین الانس و الجن نگشایم و من میدانم کہ تو قوت ہمراہی نداری و در مرافقت نخواہی کرد بارے بتماشا نظارہ می کن و بہ دعا و نیازمندی مددے میدہ فرد

---

[1] حرم۔ احاطہ جو خانہ کعبہ کے گرد اگرد ہے ۱۲

دانم کہ ترا قوت مے خوردن نیست — بارے بتماشا گلستان آئی

سالم دانست کہ او در مہم خود بیچارست گفت اے برادر می بینم کہ بسخن من متمتع نمی شوی و ترک این کار تا کردنی نمی کنی و من طاقت مشاہدہ این حالت ندارم و تفرج کارے کہ ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم صلاح دران دیدہ ام

مصرع بیرون کشیدہ باید ازین ورطہ رخت خویش

پس بار یکہ داشت بر راحلہ نہادہ یار خود را وداع کردہ و روے براہ آورد غانم دل از جان بشستہ بہ آب چشمہ آمد و گفت فرد

در بحر محیط غوطہ خواہم خوردن — یا غرقہ شدن یا گہرے آوردن

پس دامن عزم بر کمر ہمت استوار کردہ قدم در چشمہ نہاد بیت

آن چشمہ نبود بلکہ دریاے بود — کانجا خود را بصورت چشمہ نمود

غانم دانست کہ آن چشمہ گرداب بلاست امادل قوی داشتہ باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمدہ نفس راست کردہ شیر سنگے را بقوت تمکین بر پشت کشید و ہزار گونہ زحمت را قبول نمودہ بیک دویدن خود را بسر کوہ رسانید و دران طرف کوہ شہرے بزرگ دید با ہواے خوش و فضاے دلکش بیت

شہرے چو بہشت از نکوئی — چون باغ ارم بتازہ روئی

غانم بالاے کوہ قرار گرفتہ بجانب شہر نظر میکرد کہ ناگاہ ازان شیر سنگے آوازے بصلابت برآمد چنانچہ لرزہ در کوہ و صحرا افتاد و آن صدا بشہر رسیدہ مردم بسیار از

یکین ولیسار بیرون آمدند و روے بکوہ نہادہ متوجہ تماشا گشتند غانم بدیدۂ حیرت سے
نگریست و از ہجوم خلائق تعجب می نمود کہ ناگاہ جمعے اعیان و اشراف رسیدہ رسم دعا و
شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راہوار سوار کردہ بجانب شہر بردند و
سر و تن وے بگلاب کافور شستہ خلعتہاے پادشاہانہ پوشانیدند و باعزاز و اکرام
تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال
سوال کردہ برین منوال جواب شنید کہ حکما درین چشمہ کہ دیدہ طلسمے ساختہ اند و آن
شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظہ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
پرداختہ و ہر چند وقت عزیزی را در خاطر آید کہ بر چشمہ گذشتہ و شیر را برداشتہ ببالاے
کوہ بر آید ہر آئینہ آن حال در زمانی وجود خواہد گرفت کہ پادشاہ این شہر را اجل
رسیدہ باشد پس شیر آواز آید و صداے او بشہر رسیدہ مردم بیرون آیند و او را
بپادشاہی برداشتہ در سایۂ عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان کہ
نوبت او نیز بسر آید مصرع

یکے چون رود دیگر آید بجاے

و چون بحکم الٰہی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند
مقارن حال ستارۂ حشمت آن صاحب دولت از ذروۂ[۱] آن کوہ طلوع نماید
و مدتہاے متمادی شدہ کہ این قاعدہ برہمین دستور کہ مذکور شد استمرار یافتہ و تو امروز

---
[۱] ذروہ - کنگرہ - چوٹی - ۱۲۰

بادشاہ این شہر و فرمانروائی این دہری مصرع

ملک آن تست فرمان فرمائی ہرچہ خواہی

غانم دانست کہ کشیدن آن ہمہ محنتہا بتقاضائے دولت بودہ فرد

دولت چو بہ پیشکاری آید ہر کار چنان کند کہ شاید

وا این مثل برائے آن آوردم تا بدانی کہ نوش تازہ نعمت بے نیش آزار و محنت

نیست و ہرکرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال ہر سفلہ نخواہد شد و بمرتبہ دنی و

پایہ دون قانع نخواہد گشت و من تا در تقرب شیر حاصل نہ کنم و در زمرۂ مقربان

حضرتش داخل نگردم سر بہ بالین فراغت نخواہم نہاد و پائے بر بستر استراحت دراز

نخواہم کرد کلیلہ گفت کلید این دراز کجا بچنگ آوردہ و اندیشہ دخل درین مہم چگونہ

کردہ دمنہ گفت میخواہم کہ درین فرصت کہ تحیر و تردد بشیر راہ یافتہ است خویشتن

را بر وے عرضہ کنم و ممکن است کہ بنوشند از وے نصیحت من او را فرحے حاصل آید و

بدان وسیلہ در حضرت او قرب و جاہ من بیفزاید کلیلہ گفت ترا قرب نزدیکی شیر

چگونہ حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نہ کردہ و رسوم و آداب ملازمت

نمیدانی باندک فرصتے آنچہ حاصل کردہ باشی از دست بدہی و دیگر بارہ تدارک

آن نتوانی نمود دمنہ گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت[۵] کارہای بزرگ

او را زیان ندارد و ہر کہ بر ہنر خویش اعتماد دارد در ہر کاری کہ خوض نماید چنانچہ

---

[۵] مباشرت۔ خود کسی کام میں گھسنا۔

شرط است کہ از عہدۂ آن بیرون آید و دیگر آنکہ اگر دولت پدید آید بدانچہ باید راہ نماید چنانچہ در اخبار آمدہ کہ آفتاب دولت یکے از بازاریان مرتفع گشتہ رتبۂ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جہان منتشر گشت یکے از بادشاہان قدیم بدو نامہ نوشت کہ صنعت تو تجارتی بودہ است و تو در وہ دگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از کہ آموختۂ او در جواب نوشت کہ آنکہ دولت بمن ارزانی داشتہ ہیچ دقیقہ از تعلیم جہانداری فرونگذاشتہ مثنوی

خرد چوں دفتر تلقین[۱] کشاید ز من آن در وجود آید کہ باید
ز دولت ہر کرا روشن شود شمع ہمہ اسباب نیکوئی کند جمع

کلیلہ گفت بادشاہان ہمہ ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکہ نزدیکان خود را کہ بہ ارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافتہ باشند بالتفات بادشاہانہ اختصاص دہند و چون تو باشیر نہ سابقۂ موروثی داری و نہ وسیلۂ مکتسبی ممکن کہ از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنہ گفت ہر کہ در ملازمت سلطان درجۂ رفیع پیدا کردہ بسبیل تدریج بودہ و بجد و جہد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبہ روی نمودہ و من نیز ہمان میجویم و از جہت آن می پویم و کشیدن رنجہا بسیار و چشیدن شربتہا ناگوار را با خود راست آوردہ ام و میدانم کہ ہر کہ درگاہ ملوک را ملازمت گیرد او را ہیچ کار اختیار باید کرد اول شعلۂ آتش خشم را باب حلم

---

[۱] تلقین۔ سمجھانا۔ تعلیم دینا۔

فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز
را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث
و وقائعی که پیش آنرا برفق مدارا تلقی[۵۱] نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد
او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور
او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد
بر پنج خصلت پیش گیرم اوّل آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر
متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون
کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم آن را در چشم
دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای
و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم[۵۲] و خاتمتی مکروه
داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا
باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را به آگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهاے من به
بیند مرا بنوازد و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت
من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بے بهره
نمی شود قطعه

---

[۵۱] تلقی۔ ملاقات کرنا ۱۲ [۵۲] وخیم۔ بدگوار۔ ۱۲

ہنر چو مشک بود مشک کے نہان ماند　　جہان ز نگہت او پر ز بو شود ناگاہ
برو بکسب ہنر کوش کز فضائل تو　　بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاہ

کلیلہ گفت چنان می نماید کہ رائے تو برین قرار گرفتہ است و عزیمت تو بر امضاے[1]
این مہم تصمیم یافتہ باری نیک بر حذر باش کہ ملازمت سلاطین کاری پُر خطر و
مہمی پر دشوار است و حکما گفتہ اند کہ بر سہ کار اقدام ننماید مگر نادانی کہ رائحہ عقل نہ
شنیدہ باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زہر بگمان سوم افشاے سرِ خود با
زنان و حکما پادشاہان را بکوہ بلند تشبیہ کردہ اند کہ اگرچہ درو معدن جواہر قیمتی
ہست اما برو مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد ہم رفتن برو دشوار
و ہم مقام کردن برو مشکل و نیز گفتہ اند کہ صحبت سلطان بشابہ دریا است و بازرگانی
کہ سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب ہلاکت گرفتار گردد بیت

بدریا در منافع بیشمار است　　و گر خواہی سلامت بر کنار است

دمنہ گفت انچہ فرمودی از روی نیک خواہی بود و من میدانم کہ سلطان مثل آتش
سوزانست ہر کہ بوے نزدیک تر خطر وی بیشتر بیت

از صحبت بادشہ بپرہیز　　چون ہیزم خشک ز آتش تیز

فاما ہر کہ از مخاطرہ بترسد بدرجہ بزرگی نرسد فرد

---

[1] امضا - جاری کرنا

از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چہل[۱۵] برنه بندد گرنترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت

اعدا من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم مثنوی

چون بازوی همتم چنین ست | هرچه آن طلبم در آستین ست
خواهی شرف و بزرگ واری | میکوش بهمتے که داری
فی الجمله بهرچه دست سائی | همت چو قوی بود برآئی

کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین

کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه تباتی دارد مبارک باد مصرع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست گفتند پسر فلان که مدتے

ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی

دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و

کعبه مرادات ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بنجر خویش

کفایت کنم و به رای روشن دران خوض نمایم و چنان بارکان دولت و اعیان حضرت

در کفایت بعضے مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد

زیردستان باتمام رسد مصرع

---

[۱۵] اے درہ روپیہ منفعت چہل روپیہ حاصل نشود چون تاجر از خطر ہراس نماید۔

اندرین راہ چو طاؤس نگارست مگس

کاریکہ از سوزن ضعیف در وجود آید نیزہ سرافراز در ترتیب آن مقصرست وہمیکہ قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر وہیچ خادمت کار اگرچہ بے قدر و فرومایہ باشد از دفع مضرتے و جذب منفعتے خالی نیست چون چوب خشک بخواری بر رہگذر افتادہ امکان دارد کہ روزی بکار آید اگر بہیچ ران نشاید شاید کہ از وے خلالے سازید یا گوش را بسبب وے از وسخ بپردازند فرد

گردستہ گل نیاید از ما ہم ہیزم دیگ را بشائیم

شیر چون سخن دمنہ شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شدہ روبہ نزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچہ گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاہر گرداند چنانچہ فروغ آتش کہ اگر فروزندہ خواہد کہ پست بسوزد البتہ سر بہ بلندی کشد بیت

آنرا کہ نشان عشق یارست بر ناصیہ وے آشکارست

دمنہ بدین سخن شاد شدہ دانست کہ افسون او در شیر اثر کردہ و فریب و بلاغت موثر آمدہ زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافۂ خدم و حشم کہ بادشاہ را ہرچہ پیش آید بمقدار فہم و دانش خود دران تامل نماید و انچہ ہریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نہ گذارد تا ملک اتباع[۵۱] و لواحق[۵۲] خود را نیکو

---

۵۱ اتباع جمع تابع کی۔ ۵۲ لواحق جمع لاحق کی۔

بشناسد و باندازه رائے و تدبیر اخلاص و تمیز ہر یک واقف شدہ ہم از خدمت
ایشان انتفاع گیرد و ہم فراخور استحقاق ہر یک را بنوازد چہ تا دانہ در پردۂ خاک
نہان باشد ہیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چہرہ بکشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآورد معلوم شود کہ آن درخت میوہ دار
و نہال نفع رسانست لا شک آنرا پرورند و از ثمرۂ آن نفع گیرند و اصل در ہمہ
ابواب تربیت ملوک ست ہر کرا از اہل فضل بنظر عاطفت اختصاص دہند بمقدار
تربیت ازو فایدہ گیرند فرد

من ہیچ خار و خاکم و تو آفتاب و ابر — گلہا و لالہا دہم از تربیت کنے

شیر گفت تربیت خردمندان چگونہ باید کرد و از ایشان بچہ وسیلہ بر توان خورد
دمنہ گفت اصل درین کار آنست کہ بادشاہ نظر بحسب کند نہ بنسب و اگر جمعی
بے ہنران خدمت آبا و اجداد را وسیلہ سازند بدان التفات نکند کہ آدمی را نسب
بہ ہنر درست باید کرد نہ بہ پدر مثنوی

از ہنر خویش کشا سینہ را — مایہ مکن نسبت دیرینہ را
زندہ بمردہ مشو اے ناتمام — زندہ تو کن مردۂ خود را بنام
از پدر مردہ ملاف ای جوان — گرنہ سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکہ با مردم ہمخانہ است بواسطہ ایذا و آزار یکہ ازو میرسد در ہلاک او
سعی واجب میدانند و باز کہ وحشی و غریب ست چون ازو منفعتے تصور میتوان کرد

با عزاز هر چه تمام تر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز باهتزاز می پرورند
پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی
را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح
روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه[1] سر بر پای
بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال
به روزگار شاه و رعیت رسد فرد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — بران دیار که طوطی کم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شیر با او التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش
گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصائح او نهاد
و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم
سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت
روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک
بر یک جا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب
آن را بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه
حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شتربه بانگ صعب کرد آواز او چنان

---
[1] حلیه - زیور ۱۲

شیر را از جای برد که عنان تمالک[1] از دست او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد

و گفت سبب دهشت من این آواز است که می شنوی و من نمی دانم که آواز کیست

اما گمان می برم که قوت ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را

درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی

دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از امکان موروث جلا کردن

و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و کاهی را چه وزن که کسی

بدان از جای برود پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل

نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد مصرع .

تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه

و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی

دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب

لاغر شکسته گردد و کلنگ[2] هر چند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب در

ماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه

بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بهوی

طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه

---

[1] تمالک - مالک ہونا۔ عنان تمالک از دست او بشد یعنی وہ بے خود ہو گیا۔

[2] ایک پرندہ۔ سارس ۱۲

کہ تا این غایت در ملازمت واقع شدہ درگذارد واگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت
ماجرا باز نمایم شنزبہ کہ نام شیر و سباع شنیدہ بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست
او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلۂ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنہ باوے سوگند
یاد کرد و عہد و میثاق کہ دل او را بدان آرامے پدید آید بجائے آورد و ہر دو روے
بجانب شیر نہادند و دمنہ پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانے گاؤ برسید و
شرط خدمت بجائے آورد و شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کے آمدی موجب آمدن
چہ بود گاؤ قصۂ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود کہ ہم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام
و مرحمت و انعام ما نصیبے تمام یابی کہ ابواب عاطفت بر روے مجاوران[1] و یار خود کشادہ
ایم و مائدہ پر فائدہ رعایت برائے ملازمان آستان خود کشیدہ مثنوی

دریں مملکت گر بگردی بسے		بما در شکایت نہ بینی کسے
در اول بکار نکو نیت کنیم		نظر در صلاح رعیت کنیم

گاؤ وظیفۂ دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع[2] و رغبت بر میان بربست و شیر
نیز او را رتبۂ تقرب ارزانی داشتہ روز بروز بخود نزدیک تر میگردانید و در اعزاز و احترام
مبالغہ و اطناب می نمود و در ضمن آن روے بتفحص حال و تحقیق کار او آوردہ اندازہ
راے و خرد و مقدار تمیز و تجربۂ او بشناخت شخصے دید کہ بکمال کیاست معروف و بفہم و
فراست موصوف ہر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیادہ

---

[1] مجاوران۔ ہمسایگان ۱۲   [2] طوع۔ خوشی سے اطاعت کرنا۔

نکو سیرتش دید روشن قیاس　　سخن سنج و مقدار مردم شناس
جہان دیدہ و دانش آموختہ　　سفر کردہ و صحبت اندوختہ

شیر پس از تامل و مشورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و ہر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع تر میشد تا از جملہ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنہ چون دید کہ شیر تعظیم گاو را بسرحد افراط رسانید و مبالغہ در انعام و اکرام او از مرتبہ اعتدال در گذرانید نہ سخن او را وقعے می نہد و نہ در مہمے بادمشاورت می نماید دست حسد سرمہ نفرت در دیدہ دل کشید و آتش خشم شعلہ غیرت در زاویہ دماغش افگند بیت

حسد ہر جا کہ آتش بر فروزد　　ہم از اول حسود از ابسوزد

خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینہ اش برداشت بشکایت نزدیک کلیلہ رفت و گفت اے برادر ضعف رائے و سستی تدبیر من نگر کہ تمامی ہمت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافتہ از ہمہ ملازمان در گذشت و من از محل و درجہ خود بیفتادم کلیلہ جواب داد مصرع

جان من خود کردہ خود کردہ را تدبیر نیست

---

[۱] بہتری چاہنا۔　[۲] زیادہ کرنا۔

برائے سفرنامہ شاہ ایران ۱۹۳۲ء

روز دوشنبہ دوم ذیقعدہ

ساعت ہفت از نصف شب گذشتہ از خواب برخاستم۔ الحمدللہ احوالم بہتر بود۔ معلوم شد این جا کہ دیشب کشتی لنگر انداختہ۔ وسط دریاست ہیچ دخلے بمقابل رودخانہ طیمس ندارد۔ واز سہ ساعت ونیم از نصف شب گذشتہ الی حال این جا لنگر[1] انداختہ واز حالا تا دو ساعت دیگر ہم ہمین جا خواہد ماند وجہ توقف درینجا این ست کہ چون نواب ولیعہد انگلیز باید در ساعت متعین باستقبال ما بیایند چند کشتی جنگی انگلیس نیز برائے تشریفات[2] ما جلو آمدہ سلام نظامی دادہ شلیک[3] توپ کنند۔ اگر شب میرسیدیم این تشریفات بعمل نمی آید۔ یک جہت عمدہ دیگر ہم این است کہ اینجا ہا غالباً مہ غلیظ می گیرد و اغلب در ہوائے مہ دو کشتی باہم تصادف می کنند و کشتی ہای بزرگ و کوچک زیادہ ہم متصل درین دریا در حرکت می باشد۔ با بودن مہ خیلے با علم و استادی باید حرکت کنند و الّا اسباب خطر و حرکت خیلے مشکل است

---

[1] اینک [2] اعزاز [3] کئی بندوقوں کی ایک بارگی سر ہونے کی آواز۔

الحمدللہ امروز ہوا در نہایت خوبی و صاف و بے مہ بود و دریا مثل حوض بے موج و آرام خیلے تشکر خداوند را بجاے آوردیم۔ خلاصہ صبح برخاستہ رخت پوشیدیم و قدرے در کشتی گردش کردیم۔ ابتدا از یک دالان باریک طولانی گذشتہ رفتیم بآن طرف کشتی کہ جاے فرنگیہا و بعضے از ملتزمین خودمان است و در حقیقت یک دستگاہ دیگر نیست یک دو اطاق را تماشا کردہ بعد از پلکہ ہا بالا رفتہ بعرشہ[۱] بر کشتی رفتیم و در اطاقہاے عرشہ کہ جاے کاپتینہاے کشتی است قدرے نشستہ با کاپتینہا صحبت و فرمایش کردیم دوربین باطراف انداختہ بعضی کشتیہاے بزرگ و کوچک کہ از دور و نزدیک پیدا بود تماشا نمودیم۔ بعد از عرشہ پائین آمدیم یک پلہ چرخے بود کہ میرفت بسر اسباب و ماشین حرکت کشتی از آن پلہ پائین رفتہ آمدیم سر چرخہاے بخار۔ گرمی بود یک دستگاہ ماشین ہم براے روشنی چراغہاے الکتریستہ[۲] این کشتی در انجا دیدیم۔ تمام قوۂ چراغہاے برقی کشتی از ہمین یک ماشین دادہ می شود و براے دانستن اندازہ و حد قوۂ برقیتہ یک آہن رباے دارند۔ یک پارچہ آہن بزرگ کہ مثل یک کاز انبر بود در دست گرفتیم بفاصلہ دو وجب[۳] ماندہ بآہن ربا قوۂ جاذبہ مقناطیسی آہن را از دست من کشیدہ بماشین چسپیدہ بطوریکہ با نہایت زور آہن ربا کندہ نمی شد خیلے آہن رباے غریبی بود۔ بعد از انجا بالا آمدہ

۱؎ ڈیک Deck ۲؎ electricity ۳؎ بالشت

قدرے در سطح کشتی گردش کردہ آمدیم پائین در ساعت نہ و نیم بعد از نصف شب کہ دو ساعت و نیم بنظر ماندہ بود لنگر کشتی را کشیدہ بطرف انگلیس حرکت کردیم طول و عرض این کشتی از این قرار است یک صد و شصت قدم طول وارد ہیجدہ قدم عرض. آلات و اشیاء غریب و عجیب در این کشتی دیدہ شد. در حقیقت این کشتی عمارت بحری اعلیحضرت بادشاہ انگلیس ست کہ ہمان طور کہ در خشکی عمارت دارند تو ے[1] دریا ہم یک دست عمارت دارند کہ دارا ے ہمہ چیز از اسباب و عملہ جات و حکیم و نوکرہا و خادمہ[2] متعدد داشت و اینہا ہمیشہ درہمین کشتی منزل دارند صاحب منصب و امیران این کشتی ہم معتبر تر از دیگران ہستند خطرۂ بزرگ عمدہ کہ درین دریاے شمالی و رودخانہاے اینجا است این ست کہ اینجا ہا رامہ زیاد می گیرد و حرکت کشتی ہاے کوچک و بزرگ از بسکہ زیاد است و مثل بازار متصل درآمد و رفت ہستند ہمین کہ ہوا رامہ گرفت و دیگر چشم چشم رانمی بیند و بسا می شود کہ دو کشتی با ہم خوردہ غرق می شود برا ے رفع این خطرہ تازہ اختراعے در تمام کشتی ہاے کردہ اند کہ درین کشتی ہم ہست یک شیپوری[3] است کہ صدا ے بسیار مہیب غریبے دارد و در وقت مہ مہ این شیپور را محض اخبار متصل میزنند کہ دو کشتی ہم نخورد خواستیم صدا ے این شیپور را بشنویم ابتدا. بخاری بلولہ[4] ہاے شیپور دادہ بعد بر حسب قاعدہ

---

[1] درمیان [2] جمع خادم [3] بگل [4] ٹونٹی

و بسمے که دارند در لوله را باز کردند یک صدائے غریب عجیبے بیرون آمد
که بگوش خیلے زحمت میداد و نتوانستیم درآنجا بایستیم این شیپور را
در وقت مه متصل میزنند و معلوم نیست که اهل سفاین[۵۱] بیچاره ها چه حالت
از شنیدن این صدا هم میرسانند الحمدلله که درین دو روز هیچ هوا مه نبود
و ما این صدا را نشنیدیم یک چیز غریب دیگر هم این است که عمله جات
این کشتی با کشتیهاے دیگر با دست و دو بیرق[۵۲] و علامات متصل بطور
تلگراف که مرس میزنند مکالمات مفصل طولانی می نمایند که همه چیز بخوبی
معلوم مفهوم می شود دست خود شان را از این طرف بآن طرف بطورهاے
غریب حرکت و تکان می دهند چنانکه از کشتی سواری ما با کشتی از بیرون[۵۳]
که بعضے از ملتزمین ما سوار بودند بخوبی حرف می زدند. خلاصه تفصیل این
کشتی زیاد است که اگر بخواهیم همه را بنویسیم مفصل می شود. همین طور گاهے
در بالا و گاهے در پائین کشتی گردش می کردیم و کشتی هاے کوچک بزرگ
بخاری و بادبانی که در اطراف این کشتی از دور و نزدیک زیاده بود تماشا
می کردیم کشتی هم خوب میرفت دریا هم در نهایت آرامی و ملایمت بود چنانکه
خود کاپیتان هم اقرار داشت که سی سال است دریا را باین آرامی و ملایمت ندیده
ایم همین طور که رفتیم رسیدیم بوسط دریا که در انجا دو کشتی خیلے بزرگ در دست راست و

---

۵۱ جمع سفینه کشتی. ۵۲ بیرق. جھنڈی ۵۳ OSBORN.

چپ راه کشتی ما یکی در دو سال قبل و یکی دیگر سه سال پیش از این
غرق شده بودند سوای دکلها و ریسمانهای آنها چیزی دیگر از آب پیدا
نبود. الحمدلله از انجا هم بسلامت گذشتیم دیشب که دریا را تماشا می کردیم
بعضی ماهیهای ریزه دیدیم مثل حیوانات کوچک فسفردار[۱] که در مازندران
ایران بسیار است و در شب دم شان برق می زند. این ماهیها هم توی
دریا از زیر موج و کف آب که از زیر چرخ کشتی بیرون می آمد زیر و بالا می
شدند و مثل الکتریسیته در تاریکی شب برق میدادند خیلی تماشا داشت خلاصه
راندیم هنوز نرسیده بمقابل رودخانه طمس سه کشتی جنگی زره پوش انگلیس
باستقبال ما آمده بنا کردند شلیک توپ نمودند و سلام دادن کشتیهای
بخاری و بادبانی زیاده هم که همه پر از جمعیت مرد و زن بود از انگلیس به تماشای
ما آمده بودند متصل هورا[۲] می کشیدند و دستمال تکان می دادند بقدری
جمعیت توی کشتیها زیاده بود که کم مانده بود بعضی از کشتیها غرق شود از
سوراخهای زیر کشتی مردم دست شان را بیرون آورده دستمال تکان میدادند
هنگامه غریبی بود که کم کم از طرفین سواحل پیدا شد تا رسیدیم به (گروزند)
که رودخانه طمس است انجا قلعه جات نظامی متعدد هم برای حفظ و استحکام رود
این خانه ساخته اند و متصل از قلعه جات شلیک توپ می کردند اطراف این رودخانه

Hurrah. ۲ Phosphorus. ۱

تمام کارخانہ جات و عمارات و آبادیست و کشتیہاے بادی و بخاری و قایقہاے[۱۵]
کوچک است کہ مثل کردواز دو طرف آب ریختہ بود و ہمہ از مرد و زن خوشکل
پر بود و موج آب اسباب خطر قایقہاے کوچک بود کہ کم ماندہ بود غرق شوند
اما بحمد اللہ آسیبی بہ کسے نرسید از کشتیہا و قایقہا گل بہ کشتی ما می انداختند۔
چون کشتی ما نشد آمد و لیساعتے کہ براے ورود ولیعہد معین کردہ بودیم نیم
ساعت ماندہ بود کشتی ما در (کروزند) توقف کرد تا نواب ولیعہد بیایند۔
یک نفر روزنامہ نویس نقاشش ہم کہ انگلیسی است از اسیا ہمراہ ماست
و متصل صورت ما و ہمراہان ما را بطور مختلف می کشید در یکے از اطاقہاے بالاے
کشتی کہ نشستہ بودیم محض گذراندن وقت فرمودیم نقاش قلم و کاغذش آورد
گرفتیم و در یک دقیقہ صورت نیم رخ او را کشیدیم بقدرے شبیہ بود کہ اسباب
تعجب خود او و تمام فرنگیہا شد و ہمہ تعریف کردند کہ باین زودی و خوبی ما
صورت او را کشیدیم۔ خلاصہ بقدر نیم ساعت کہ معطل شدیم نواب ولیعہد
انگلیس (پرنس و گال) با کشتی اڈنبرغ[۵۴] کہ باسم برادر نواب ولیعہد موسوم
است آمدند کشتی مزبور را بکشتی ما متصل کردند نواب ولیعہد آمدند تو ے
کشتی ما۔ با ایشان دست دادہ تعارف کردیم ولیعہد ہمان صورت و حالتے
ہستند کہ در شانزدہ سال پیش ایشان را دیدہ بودیم۔ قدرے فربہ تر شدہ

---

[۱۵] قایق چھوٹی کشتی ۱۲

[۵۴] EDINBURGH

دو پسر های ولیعهد هم که اسامی آنها را بعد خواهم نوشت همراه ایشان بودند.
صاحب منصب و اجودان زیادی هم با ایشان آمده بودند ولیعهد همراهان خود
شان را معرفی کردند با آنها تعارف کردیم. ما هم ملتزمین خودمان را معرفی نمودیم
بعد با نواب ولیعهد و سائر همراهان رفتیم بکشتی ولیعهد کشتی بسیار مقبولی است
سالن طولانی باریکی دارد. تمام این سالن را با گل و پارچه های نفیس زینت
داده و میزی چیده بودند که روی آن انواع خوراکی ها بود. یک بالاخانه
خوبی هم داشت که با آنجا نشستیم کشتی را راندند از برای لندن. هرچه
می رفتیم رودخانه تنگ تر می شد تا باندازه طبیعی خودش رسید در حقیقت
(گرد سنت) جزو شهر لندن است از محاذی (دوک) متعدد گذشتیم دوک
حوضی است که دستی در کنار رودیا در رودخانه برای تعمیر کشتی ها بزرگ ساخته اند
اما اصل دوک پیدا نبود. دکلهای کشتی را از میان آن میدیدیم. ساعت
بساعت دقیقه بدقیقه جمعیت زیادتر می شد. هرجا که ممکن بود آدم بایستد یا
بنشیند از پشت بامها تا پائین مردم ایستاده و از هر روزن و دریچه که بود سرها
و دستها بیرون آورده و دستمال تکان میدادند و هورا می کشیدند شاد باش می
گفتند بهمین طور راندیم تا از یک پل بزرگی گذشته رسیدیم به (دکه) بمعنی اینست
که یک سمت این رودخانه را دیوار بلندی از سنگ کشیده اند که خیلی محکم و معتبر

Saloon. ط

است و مبالغ گرانے ہم خرج کردہ تا باین طور رودخانہ را منتظم نمودہ اند و در حقیقۃ شہر جبالی لندن ازکہ بآن طرف است اینجا دیگر جمعیت زیادہ تر شدہ از پلہاے آہنی بسیار بزرگ دو مرتبہ و یک مرتبہ پلہاے آجری متعدد گذشتیم روے این پلہا ہم از جمعیت مردم سیاہ بود و معلوم بود کہ اینہا از اعاظم و محترمین ہستند و ہمہ ہورا کشیدہ شادی می کردند یک کشتی تر سیل ہمراہ ما بود یکے ہم ہمان طور از طرف لندن آمدہ اینہا ہمین کہ بہم نزدیک شدند بیکدیگر خوردہ کم ماندہ بود ہر دو غرق شدہ حادثۂ غریبے روے دہد الحمد للہ عیبے نکردہ سالم از ہمدیگر گذشتند از (کرہ پنج) ہم کہ موزہ و مدرسہ بحری انجا است گذشتیم از قلعہ کہنہ لندن کہ تاج و جواہرات سلاطین قدیم انگلیس در انجا است و از کلیساے (سن پل) نیز عبور کردیم عمارت پارلیمنت لندن و برج ساعت و بناے عالی آن ہم از دور پیدا شدہ رسیدہ بمحاذی پارلیمنت کشتی ایستاد از کشتی بیرون آمدیم (دوک دوکامبریج) عموی اعلیحضرت بادشاہ انگلستان و سپہ سالار کل قشون انگلیس و پرنس باتن برگ و بارو اما و اعلیحضرت بادشاہ انگلستان کہ شہزادہ خوش روے دلرباے است و داماد دیگر اعلیحضرت معظم کہ اسمش (مارکی دولرن) است و پیرمردے است و امیر آخور اعلیحضرت معظمہ کہ جوان

ST, PALL ؎ Museum ؎ رقم کتبر ۱۲ ؎ Marquis of ؎ ؎ لشکر و دستہ فوج ؎ Duke of Cambridge Lorn

خوش روے است با جمعے دیگر از معتبرین انگلیس استقلال آمدہ بودند باہمہ تعارف کردیم وازدالان مصنوعی از گل وغیرہ ساختہ بودند گذشتہ سوار کالسکہاے سلطنتی شدیم رسیدہ بکالسکہا نہاے معتبر ومحترم تا بادی نوی این دالان ایستادہ بودند کہ باہمہ تعارف کردیم۔ کالسکہاے تمام کالسکہ درباری وسلطنتی است دہمہ با اسباب ہاے مجلل دکالسکہ چیہاے با لباس ہاے مزین ہستند من با نواب ولیعہد توے یک کالسکہ نشستیم۔ سائرین ہم در کالسکہاے دیگر نشستہ راندیم۔ سوارہ گارد مخصوص اعلیحضرت بادشاہ انگلستان با لباسہاے ممتاز وسربازہاے[1] مخصوص بادشاہ با لباس ہاے کلی وسوارہاے دیگر وافواج دیگر از دو طرف کوچہ صف کشیدہ وایشیک[2] آقاسی باشی ہا وجلودار ہا ازجلو ما میرفتند وما از میان صفوف سرباز وسوارہ آہستہ آہستہ می رفتیم طرفین کوچہ و بالا وپائین عمارتہا نیز تماماً مملو از جمعیت مرد وزن بود و متصل ہورا ے کشیدند وتعارف میکردند۔ الحق منتہاے پذیرائی واحترام را بعمل می آوردند کہ بالاتر وبہتر از ان نمی شود واین پذیرائی از روے آزادی واختیار وبرحسب میل خاطر خود ملت بود چنانکہ نواب ولیعہد ہم گفتند کہ ما نمی توانیم مردم را این طور برائے پذیرائی مجبور کنیم۔ خود شان بہ میل خود کردہ اند۔ خلاصہ از جلوی صفوف گذشتہ از دروازہ (بوکینگام) داخل محوطہ عمارت بوکینگام شدیم آنجا ہم جمعیت

---

[1] سرباز۔ سپاہی ۱۲ [2] لارڈ چیمبرلین ۱۲

زیادی بود - پایہ پلہ عمارت کہ سرباز و سوار زیادی در اینجا نیز ایستادہ بودند پیادہ شدہ داخل عمارت شدیم - زوجہ نواب ولیعہد و دخترہاے ایشان تا درب[1] پلہ باستقبال آمدہ بودند - باہمہ دست دادہ تعارف کردیم و آمدیم توے اطاق خیلے صحبت داشتیم - یکے از دخترہاے نواب ولیعہد راکہ اسمش (پرنسس[2] لویز) است و بیست و دو سال دارد برائے (کنت وقیف) کہ از اہالی اکس انگلیس است نامزد کردہ اند آن دختر ہم در اینجا حاضر بود با او نیز دست دادہ تعارف کردیم - بعد نواب ولیعہد و زوجہ ایشان آمدہ اطاقہا و منازل ما رانشان دادہ رفتند این عمارت ہمان عمارتے ست کہ شانزدہ سال قبل ہم منزل کردہ بودیم یک گل خانہ بسیار خوبی کہ سقف و دیوارش تمام از شیشہ است پہلوے اُطاق ماست انواع و اقسام گلہا درین جا موجود است و راحت گاہ خوبی است - بعد بلا فاصلہ رفتیم بباغے کہ جلو عمارت واقع است باغ و چمن بسیار خوب باصفائی است - عزیز السلطان ہم ہمراہ ما آمد - آمدیم تاکنار دریاچہ این باغ کہ دریاچہ بسیار بزرگے است و فوارہ بسیار بزرگے ہم دارد ناوہاے باریک و دراز روے دریاچہ بود - با مجد الدولہ و عزیز السلطان و سائرین توے ناو ہا نشستیم پاروزنہا[3] ہم حاضر بودند قدرے پا روزدند -

---

[1] درب - دروازہ ۱۲ [2] Princess Louise [3] ملاح

توے دریاچہ گردش کردہ آمدیم بیرون باز قدرے توے باغ و گلکاری ہاے قشنگ[۱۵] گردش کردہ آمدیم با طاق خود مان بشب را شام خوردہ خوابیدیم.

اسم پسر بزرگ نواب ولیعہد (پرنس اودارد) است

روز سہ شنبہ سوم

امروز باید برویم بہ ویندزور[۵۲] بدیدن اعلیحضرت بادشاہ انگلستان و امپراطریس ہندوستان یک ساعت قبل از ظہر باید برویم و نہار را ہم در انجا باید بخوریم صبح قبل از حرکت ہم باید وزراے مختار بحضور ما بیایند۔ ایشیک آقاسی باشی و ایشیک آقاسی ہاے اعلیحضرت بادشاہ انگلستان وغیرہ جلو ما افتادہ ما را بردند۔ بطبقۂ بالاے عمارت در تالارے کہ ہمیشہ اعلیحضرت معظمہ سفرا را می پذیرند و وزرا بار میدہند در آنجا نشستیم۔ تالارے خیلے عالی است و مجسمہ ہاے مرمر اعلیٰ و زینت ہاے زیاد دارد۔ سفرا در تالار بطور دائرہ ایستادہ بودند اول (مسیو دتیلیتن) سفیر کبیر فرانسہ معرفی شد۔ مرد معروفے است و سالہا است در لندن بسفارت اقامت دارد۔ میرزا ملکم خان ناظم الدولہ وزیر مختار ما ہم ہمراہ ما بود و مترجمی می کرد بعد (بارون استال) سفیر کبیر روس معرفی شد کہ مرد معتبریست و

---

[۱۵] قشنگ۔ خوبصورت ۱۲

[۵۲] Windsor

مدتهاست در لندن اقامت دارد. بعد از آنکه سفرا یک یک معرفی شدند
خود آنها هم اجزائے خودشان را معرفی کردند. از جمله سفرا بزرگ رستم پاشا
سفیر کبیر عثمانی که مرد باریک کوچک اندامے است و موہائے سفید دارد
وارمنی است سابقاً حاکم لبنان وشامات[۵۱] بوده ودرانجا خدمات کرده
ومعروف شده است. یکے از اجزائے رستم پاشا هم پسر خیرالله آفندی است
سابقاً سفیر کبیر بود در طهران ودرهما. جا هم فوت شد. با همه سفرا صحبت و
اظهار التفات شد. از جمله سفرا سفیر چین بود که غیر از زبان چینی هیچ زبانے
نمی داند یکے از انگلیسها زبان چینی می دانست سفیر چین بزبان چینی
حرف میزد وآن انگلیسی بانگلیسی ترجمه میکرد و ناظم الدوله برائے ما ترجمه
میکرد. دیگر سفیر ژاپون[۵۲] بود. اسامی سفرا را بعد خواهیم نوشت بعد از رفتن
سفرا بفاصله پنج دقیقه (لرد سالزبوری[۵۳]) با دسته وزرائے خودش که کنسرواتو[۵۴]
هستند بحضور آمدند (لرد سالزبوری) مرد تنومندیست وزرا را همه معرفی کرد
با همه صحبت وفرمایش کردیم. بعد مرخص شده رفتند. اسامی وزرا هم بعد نوشته
خواهد شد. بعد کالسکه حاضر شده با نواب پرنس ویکتور[۵۵] البرت که او دارد هم

---

[۵۱] شامات - ملک شام ۱۲ [۵۲] Japan
Conservative[۵۴] Lord Salisbury[۵۳]
Prince Victor Albert[۵۵]

میگویند. پسر بزرگ نواب ولیعہد در یک کالسکہ نشستہ راندیم برائے
گار وینڈزور از (ہائد پارک) عبور کردیم. بقدرے جمعیت بود کہ حساب نداشت
و باہم متصل با دست مردم تعارف می کردیم رسیدیم. بگار و اگنہائے راہ
آہن خیلے کوچک بود گویا واگن بزرگ از این خط عبور نمی کند از ترن ہم و قدرے
بزرگ تر بود. سوار واگن شدہ راندیم در واگن باہمان شاہزادہ پسر نواب ولیعہد
ولارنسون و امین السلطان و ناظم الدولہ نشستہ بودند کالسکہ خیلے تند میرفت
بقدر نیم ساعت با بخار کہ راندہ تا رسیدیم بوینڈزور قلعہ وینڈزور ہمان است
کہ در روز نامہ سابق نوشتہ شدہ است دیگر لازم نیست بنویسیم. وینڈ زور
شہرے است از قدیم ترین شہر ہائے انگلیس و تقریباً ہفتصد ہشت صد سال
است کہ این شہر بنا شدہ است سربازہائے گارد اعلیحضرت بادشاہ انگلستان
باسوارہا و افواج طرفین را صف کشیدہ بودند. اعلیحضرت پادشاہ و دختر ہائے
شان دوام و نورہا مقصود از دوام و نورہا زنہائے معتبر مملکت انگلستان ہستند
کہ محض افتخار خدمت اعلیحضرت بادشاہ انگلستان را می کنند و ندیم ایشان
ہستند ہمہ در پاے پلہ عمارت وینڈزور ایستادہ بودند. اعلیحضرت معظمہ لباس
سیاسی پوشیدہ و عصائے سیاہے در دست گرفتہ مختصر جواہرے ہم بخود زدہ بودند
پیادہ شدہ باایشان دست دادہ تعارف کردیم بعد از اعلیحضرت بادشاہ انگلستان

گار اسٹیشن۔ Tramway St. Lawrenson.

دست ما را گرفتہ از پلہ ہا بالا رفتیم از گالرے نگارخانہ۔ دو الان بزرگے کہ پردہای نقاشی خوب در آنجا بود گذشتہ با طاقے کہ شانزدہ سال قبل ہم آنجا رفتیم وارد شدیم۔ و با اعلیحضرت بادشاہ انگلیس در روے نیم تخت[له] نشستہ قدرے صحبت کردیم۔ بعد اعلیحضرت معظمہ چند نفر از اعیان را معرفی کردند۔ ما ہم امین السلطان و بعضے دیگر از وزرا و ہمراہان خودمان را کہ در آنجا حاضر بودند معرفی کردیم۔ نہار حاضر شد۔ رفتیم سر نہار در ہمان اُطاق کہ سفر سابق نہار خوردیم نہار حاضر کردہ بودند رفتیم۔ سر میز نشستیم دست چپ ما اعلیحضرت بادشاہ انگلستان نشستند و طرف دست راست ما پرنسس بیاطرس) و شوہرش (پرنس باتن برگ) و پرنس کرسیتیان بود و دیگر دختر اعلیحضرت بادشاہ انگلستان و دختر او و پسر نواب ولیعہد (لرو سالیزبوری) و زوجہ لرو سالیزبوری) وغیرہ واز ملتزمین ما امین السلطان و بعضے دیگر در سر میز با نہار خوردند۔ اعلیحضرت بادشاہ انگلستان خیلے صحبت کردیم بادشاہ دو سہ نفر نوکر ہندی دارند کہ با لباس ہندی ہستند و فارسی ہم میدانستند ہسلمان بودند۔ بادشاہ انگلستان می گفتند معلم آوردہ ام زبان اُردو می آموزم۔ بعد از نہار اعلیحضرت بادشاہ انگلستان دستہ گلی بما دادند و از انجا برخاستہ آمدیم۔ باطاق دیگر قدرے باز نشستہ صحبت کردیم بعد برخاستہ دست با اعلیحضرت بادشاہ دادہ مراجعت نمودیم۔ اعلیحضرت معظمہ

له Couch

تادم پله مشایعت کرده آنجا باهم وداع نمودیم. سوار کالسکه شده رفتیم برای مقبره
مرحوم (پرنس البرت[۱]) شوهر اعلیحضرت پادشاه انگلستان (پرنس کرسیتن پسر
نواب ولیعهد و امین السلطان هم با ما در کالسکه بودند پارک وینذزور خیلی
بزرگ است از پارک گذشتیم سوارها جلو و عقب ما بودند. رسیدیم به مقبره
بسیار عالی است با سنگ سماق و سنگ های دیگر ساخته اند خرج بنای این
مقبره را اعلیحضرت پادشاه انگلستان از خزانهٔ شخصی خودشان داده. دخلی
بدولت و پارلمنت ندارد دو دختر پادشاه انگلستان (پرنس الیس) و دختر
همین دختر که نوهٔ اعلیحضرت معظمه باشد نیز در آنجا مدفون اند. نوهٔ پادشاه
سال قبل بناخوشی گلو در (دیفتریت[۲]) مبتلا شده مادرش بیتابی میکرد و نزدیک
او میرفت. هرچه منع کردند ممنوع نشد. چون دختر را خیلی دوست میداشت
شخصاً پرستاری او را می کرد. بعد از مردن دختر خودش هم مبتلا بدیفتریت شده
مرد. هر دو را درین مقبره دفن کرده اند مجسمه هر دو را هم از مرمر ساخته اند دختر
کوچک پهلوی مادرش حالت حزن انگیزی داشت. یکدسته گلی بسر قبر مرحوم
پرنس البرت گذاشتیم. چون وقت حرکت راه آهن رسیده بود آمدیم بگار. سوار ترن شده
آمدیم تا گار شهر از ترن بکالسکه نشسته راندیم بعمارت (بوکینگام) در ساعت هفت و
نیم بعد از ظهر هم باید به تیاتر[۳] برویم که این تیاتر موسوم به

Diphtheria [۲]   Prince Albert [۱]
Theatre [۳]

اپرا[1] رواپال در (کِنت گاردن) است. سوار کالسکه شده به تیاتر رفتیم جمعیت زیاده بود. معابر و خیابانها را چراغان و زینت کرده بودند و مردم هورا می‌کشیدند. از جلو کلوب (کنسرواتو) و (لیبرال) گذشتیم که یکی برای دستهٔ توری[2] یکی برای دیگ[2] است هر دو دسته در اینجا جمع می‌شوند و هر دسته در کلوب خودشان مثل دستوران شام و چای و قهوه دارند و یکدیگر را می‌بینند و صحبت می‌کنند یا گفتگوی پالیتیکی[3] می‌نمایند. دیگر از میدان ترافالگار[5] گذشتیم که میدان وسیعی راست مجسمهٔ نلسون[4] در این میدان در روی پایهٔ مرتفع نصب است چون او در جنگ ترافالگار کشته شده و فاتح آن جنگ بوده مجسمهٔ او را ساخته و میدان را هم باسم آن جنگ موسوم کرده اند از آنجا گذشته دارد تیاتر شدیم در لژ بزرگ مزینی نشستیم نواب ولیعهد و زوجهٔ ایشان و دخترها و پسرهای شان و جمعی از شاهزادگان دیگر هم آنجا بودند. تیاتر بسیار عالی مرتفعی است پنج طبقه است مطلا کاری زیاد دارد. امشب تمام بزرگان و نجبا[6] و اعیان انگلیس اینجا هستند. زنها با لباسهای سینه باز فاخره و انواع زینت و جواهر و مردها با لباس

---

[2] Whigs & Tories [1] opera
[4] Nelson [5] Trafalgar [3] Political
[6] نجبا جمع نجیب یعنی شرفا ۱۲

رسمی در تمام این طبقات نشسته بودند و مجلس باشکوہی بود. گل زیاد که
البتہ قیمتاً بقدر ہفت ہشت ہزار تومان گل می شد در لژ ہا بود. تمام اہل تماشا
خانہ از معتبرین بودند آدم غیر معتبر نبود در لژ ہا جائے کہ شنیدم در سابق یک
لیرہ[۵۱] می دادند می نشستند. امشب بہ ۲ لیرہ رسیدہ بود. تمام تماشا خانہ
با الکتریسیتہ روشن بود. بسیار مجلس عالی باشکوہی بود. عطر گلہا
تمام خانہ را پر کردہ بود. تمام زنہا و مردہا کہ نشستہ بودند در حقیقت
غرق گل بودند جلو لژ ہا و دست[۵۲] اندازہا ہم از گل بود دہر خانمے ہم
یک دستہ گل بزرگ در دست داشت کہ البتہ کمتر از دو تومان قیمت
نداشت تماشا خانہ اپرا بود ساز و آواز خیلے مطبوع خوب بود خواندہا
خیلے خوب خواندند یکے از خوانندہاے خوب (مادام البانی) بود کہ از
اہل امریکہ است سفر سابق ہم کہ بانگلیس آمدیم ہمین جا آواز می خواند.
حالا ہم ہمان طورے خواند دیگر (مادام ماینرز) بود کہ خیلے خوب خواند گویا

---

[۵۱] لیرہ۔ پونڈ ۱۲۔ [۵۲] دست انداز۔ تختہ جو دوکان کے دروازہ میں لگا ہوا ہوتا
ہے جس پر چڑھ کر آنے والا داخل دوکان ہوتا ہے۔ وہ پارچہ جو سیڑھیوں کے ایک یا
دونوں جانب ہوتا ہے جس پر ہاتھ رکھ کر چڑھتے ہیں۔ پارچہ جو دروازہ یا کھڑکی کے تھوڑے
حصہ میں لگا ہوتا ہے نیز وہ پارچہ جو چھت وغیرہ کے گرد ہوتا ہے۔ نقش بدیع ۱۲۔

ہیچو خاطرم می باید کہ ہمیں ماریزر باشد کہ چہار سال قبل شوہرش در بالون
نشستہ بہوا رفت و دیگر اثرے ازاو ندیدند۔ بالمرہ مفقود گردید خوانندہ
ہائے دیگر ہم از قبیل (مسیس الاردسل) و مادام نوردیکا) وغیرہ بودند
تمام حرکات رقص با ساز موافق بود۔ در آخر ہم اجماعاً رقص خوبے
کردند۔ ازان جا مراجعت بمنزل کردہ خوابیدیم۔

روز چہارشنبہ ہم

امروز باید بہ حسب دعوت (لردمیر) بیگلربیگی[۱] شہر سیتہ[۲] شہر لندن
رفتہ درانجا نہار بخوریم۔ در ساعت دوازدہ کہ وقت ظہر بود نواب
ولیعہد بمنزل ما آمدہ مارا برداشتہ باہم سوار کالسکہ[۳] شدہ با کمال
توقیر و احترام باین تفصیل روانہ سیتہ شدیم اولاً از درب[۴] عمارت
ما تا خانہ بیگلربیگی کہ قریب بیک فرسنگ راہ است دو طرف راہ سرباز و

---

[۱] پولیس سپرنٹنڈنٹ جو شہر کا انچارج ہوتا ہے۔ [۲] City

[۳] سواری ۱۲ گاڑی

[۴] دروازہ ۱۲

سوار زیاده با جمال نظم بجهة احترام ایستاده بودند و در پشت سر آنها
جمعیت زیادے از اهالی شهر از تماشائی وغیره بودند از در و پنجره کوچها و
هرجا که ممکن بود آدم بایستد و تماشا کند آدم ایستاده بود که البته بقدر
دویست سی صد هزار نفر حاضر بودند و تمام دکاکین[1] و اطراف درها
باز کرده در عوض متاع و اسباب فروش آدم ایستاده و بیرقهاے
زیاد با نواع گلها در پشت دکاکین و اطاقها و کوچها نصب کرده در
کمال زینت و قشنگی همه جا را آراسته بودند. طنابهاے زیاد از کوچها
آویخته و گل بسیار بآنها بسته بودند که خیلے تماشائی بود و اسم ما را در
اغلب پرده ها بلفظ مبارک باد نوشته بودند با این ترتیب و تفصیل
وارد عمارت سینگلیرینگ شدیم لردمر با نواب و شرفا در انگلیس مخصوصاً
اینها را شریف میگویند (نه این که ما فارسی کرده باشیم) و قضاة و اعیان
سیتی با لباسهاے قدیم نجباء خرقهاے قاقم و زلفهاے عاریتی که
سفید است و در روزهاے مخصوصی که لباس رسمی می پوشند این زلفها را
بسر می گذارند همه جلو ها افتاده ما را به عمارت و تالار[2] بزرگی بردند خود لردمر
خرقه قاقم بلندے پوشیده بود که دو سه ذرع طول داشت و از عقبشید

---

[1] جمع دوکان
[2] Hall.

کشیده می شد و سایر نواب و قضات و غیره با تبرزین[1] و عصاهای طلا
در کمال شکوه جلو ما می رفتند تا وارد یکی مخروطه کوچکی قدیم که جلو آن را
قالیچه کشیده بودند. زوجه لردمر که زن کامله است با زوجه نواب ولیعهد
و سایر نسوان محترمه شهر و شاهزاده خانمهای محترم در آنجا حاضر بودند وضع و
قانون اینجا طوری است که درین مواقع زوجه لردمر مقدم بر زوجه
نواب ولیعهد است چنانکه ما هم در وقت رفتن از آنجا به تالار بزرگ با زن
لردمر دست داده از جلو می رفتیم و زوجه ولیعهد با نواب ولیعهد و سایر
زنها و شاهزاده خانمها از عقب ما می آمدند و باین تفصیل وارد تالار
شدیم در بالای تالار چهار پله بالا می رفت و یک جایی بود که مشرف
به تالار بود آنجا یک صندلی برای من گذاشته بودند و چنین صندلی و
نیمکتهای دیگر هم بود که سایرین نشستند بعد از نشستن با شرفا و قضات
و نواب روی صندلیهای دیگر نشسته شروع بنوشتن کاغذها نمودند لردمر
خطبه روی کاغذ نوشته بود از روی صندلی برخاسته ایستاده قرائت کرد خطبه
بسیار مفصل فصیح غرائی در تهنیت ورود ما بود و طول کشید تا قرائت شد
وقت خواندن خطبه تمامی اهالی مجلس دست می زدند و تحسینها و ... ها پاشی

---

[1] Battle-axe ل

۵ کرسی

کوفتند بطوری که صدای رعد می کرد. خطبه که تمام شد لارنسون که سابق در طهران وزیر مختار بود و حالا پیر شده است. خطبه لردمیر را ترجمه کرد. بعد ما هم جوابی در مقابل خطبه لردمیر تقدیر کردیم که باز لارنسون برخاسته جواب ما را ترجمه کرد. در این جواب ما هم باز اهل مجلس دست میزدند و پاها بتخته ها و میزها زدند. خطبه ها که تمام شد برخاسته بهمان ترتیب و تشریفات که آمده بودیم رفتیم برای اطاق نهار. این تالار تالار بزرگ و خیلی کهنه و قدیم است. باید قریب هزار سال باشد که این جا را ساخته اند. پنجره های تالار را نقاشی کرده به کلیسا شبیه تر است تا بتالار. بعضی مجسمه ها هم در تالار بود. رفتیم سر نهار جای مخصوص خودمان نشستیم دست راست ما زوجه لردمیر و دست چپ لردمیر نشسته بودند. هشت صد نفر مدعوین نهار از زن و مرد در سر میزها نشسته بودند. یک میز نبود. چندین میز پهلوی هم گذارده و در سر هر میزی چهل پنجاه نفر نشسته بودند. سی صد نفر پیش خدمت مشغول خدمت بودند که هر وقت راه میرفتند صدای پای آنها مثل صدای رعد بود. دیگر جای خالی در این تالار نبود. یک بالاخانه بود مشرف بر این تالار که موزیک[1] را در آنجا میزدند. خلاصه قدری که غذا خورده شد جارچی[2] که پشت سر لردمیر بود فریاد کرد که مردم ساکت شوند که لردمیر میخواهد خطبه بخواند. دو نفر شیپورچی از طرف ما و دو نفر هم از آن طرف برای سکوت مردم شیپور کشیدند. مردمی که بودند تمام

---

[1] Music. [2] منادی کرنے والا۔

دست زده کارد و چنگال‌ها که در دست داشتند در روی میزها زده بعد همه
ساکت شدند و لرد مر برخاسته خطبهٔ مفصل مشروحی در توصیف ما و
اعلیحضرت پادشاه انگلستان و نواب ولیعهد و بیان دوستی مابین الدولتین
انگلیس و ایران قرائت کرد و مردم همه دست زدند. ما هم برخاسته با
تمام مردم بسلامت اعلیحضرت پادشاه انگلستان جام شربتی خوردیم
و نشستیم قدری که گذشت دوباره شیپورچی‌ها شیپور زدند و جارچی جار زده
مردم دست زده ساکت شدند دوباره لرد مر برخاست و تمجید ما خطبهٔ مفصله
مخصوصاً در تهنیت ورود ما خواند و باز همه اهل مجلس دست زدند و ما هم برخاستیم
و بسلامت ما نست کردند و نشستیم قدری که گذشت ما خواستیم برخیزیم و بسلامت
لرد مر و ستیه و اهالی لندن شربتی بنوشیم شیپورچی شیپور زد و جارچی جار کشید
ما برخاسته نطق مختصری کردیم و ناظم الدوله ترجمه کرد باز همه دست زدند و پا بر چوب
تختها کوفتند و نشستیم دوباره جارچی جار زد و شیپورچی‌ها شیپور کشیدند نواب
ولیعهد برخاسته خطبهٔ فصیح مفصل مشروحی در تهنیت و تمجید ما خوانده و مردم دست
زدند و همه جام بسلامت ما نوشیدند و ما هم جام شربتی بسلامتی ایشان خوردیم
بار دیگر جارچی جار زد و شیپورچی شیپور کشید گفتند لارد سالیزبوری صدر اعظم میخواهد
خطبه بخواند همه ساکت شدند. لرد سالیزبوری برخاست و از حفظ خطبهٔ غرا

---

۱ [illegible] ۱۳

مفصل مشروحے در پلیتیک مودت آمیز انگلیس با دول خارجه بیان کرد. در
خطبه او خیلے مردم شادی کردند و ہمه غریوے برخاست بعد از اتمام خطبه با قدریکه
گذشته برخاستیم با ہمان ترتیب اول باز دست زوجه لردمر در دست ما بود
و سائرین از عقب از تالار بیرون آمدیم و باز ہمان تشریفات و قضات و
اشراف در جلو ما بودند بعلاوه چهار شیپور ہم از جلو ما میزدند آمدیم به اُطاق اولی
قدرے راه رفته قهوه خوردیم و سیگار کشیدیم و با نواب ولیعهد آمدیم. بیرون
توے کالسکه نشسته راندیم براے منزل راہے که امروز رفتیم و مراجعت نمودیم
ازین قرار است. از عمارت بوکینگام به پارک سنت جیمس و کوچه پل مل که محل
جمیع کلوبهاے مشهور لندن است و از آنجا به میدان ترافالگار و کوچه استرند تا
بسته و گیلدهال رسیدیم و در مراجعت از گیلدهال به آن بنکمنت که لب
رودخانه است و کوچه نارتمبرلند که محل مهمانخانهاے بزرگ است و از آن
جا به سنت جیمس پارک و از آنجا به بوکینگام پالس آمدیم اسم پارک بزرگ که
متصل به هاید پارک است (کنیسنگتن پارک) است. باز در مراجعت
ہمان طور جمعیت مثل اول ایستاده بودند و وقت رفتن بسته از پہلوے
کلیساے سنت پل گذشتیم این کلیسا بقدرے بزرگ است که به بزرگی

Embankment ا Guild Hall ب
Keningstone Park د Northumberland ج

وارتفاع کوہ درشان پتہ طہران بلکہ قطرش از کوہ درشان پتہ بیشتر بہ نظر
مے آید۔ خلاصہ رسیدیم بہ منزل با نواب ولیعہد دست دادہ خداحافظ کردیم۔
ایشان رفتند و ما آمدیم با طاق خود مان قدرے استراحت استراحت کردہ
بعد با امین السلطان و ناظم الدولہ توے کالسکہ نشستہ راندیم برائے
سفارت خانہ[۱] ایران کہ منزل ناظم الدولہ است از ہاید پارک رکنیجسک طین
پارک گذشتیم و از خیابان آخر محلات شہر رفتہ رسیدیم بخانہ میرزا مالکم خان
ناظم الدولہ منزل او در محلہ آخر شہر است اما محلہ بزرگی است تمام خانہا جلوش
باغیچہ پر از گل دارد و محلہ با صفائی است خانۂ ناظم الدولہ ہم خانۂ خوبی است
باغیچہ پر گل و اطاقہائے خوب اسباب ہائے ممتاز دارد عصرانہ و میوہ جات
خوب حاضر کردہ بود قدرے میوہ خوردیم۔ زن و دختر ہائش را ہم حضور
آوردہ معرفی کرد۔ سہ دختر دارد۔ دختر کوچکش کہ شش سالہ است
خیلے خوش صحبت و با مزہ است۔ قدرے نشستہ بعد مراجعت بمنزل کردیم
قدرے راحت کردہ بعد با امین السلطان و سرور مند ولف بکالسکہ نشستہ
رفتیم بہ منزل (لرد کدوکان) مہردار اعلیحضرت بادشاہ انگلستان کہ در انجا
بصرف شام مہمان بودیم۔ بعضے دیگر از ملتزمین ماہم ہمراہ بودند رسیدیم بہ
منزل لرد۔ پیادہ شدیم خود لرد با زوجہ اش تادم در باستقبال آمدہ بودند

---

[۱] Embassy

دست دادہ رفتیم بالا داخل عمارت شدیم تمام این عمارت از دیوارہا و پلہ ہا از
سنگ مرمر ایطالیائی است کہ سفید است و رگ سیاہے دارد اطاقہاسے
بسیار خوب تو در توسے حالی با میلہاسے بسیار خوب داشت نواب ولیعہد ہم
آنجا بود. پردست دادہ تعارف کردیم. لرد سالیزبوری و بعضے از اعاظم شہر ہم
با زنہاسے شان حضور داشتند. قدرسے توسے اطاقہا راہ رفتہ و صحبت کردہ
بعد آمدیم سر شام. تمام این عمارت پر از گل است. اطاق شام ہم میز بسیار بہ
خوبی چیدہ و بہ گلہاسے زیاد زینت دادہ بودند. بقدر سی نفر سر میز بودند
ہر یک در جاسے خود نشستیم دست راست من زوجہ لرد سالیزبوری و دست
چپ زوجہ لرد گدوکان نشستہ بودند. زوجہ لرد سالیزبوری زنے کوتاہ قد بسیار
محترم و پلیتیک دان و عاقل و زیرک است. خلاصہ شام خوردہ بعد آمدیم باطاق
دیگر قہوہ خوردیم و سیگار کشیدیم و با بیگانگان صحبت داشتیم. بعد پائین آمدہ
سوار کالسکہ شدہ آمدیم منزل امشب در بیت عمارت کہ منزل ماست بقدر ہزار
و پانصد نفر زن و مرد از اعاظم و محترمین و وزرا و سفرا خارجہ ببال و رقص ما
مہمان ہستند کہ باید ما ہم بآن مجلس برویم قدرسے کہ راحت شدیم وزیر دربار
و الپنتیک آقاسی باشی آمدہ عرض کردند کہ مہمانہا حاضرند مہمان طور یا عصاہا
جلوما افتادہ ما ہم لباس تمام رسمی پوشیدہ بقدر پانزدہ نفر ہم از ہمراہان ما

Ball of Italian.

لباس رسمی پوشیده از پله ها بالا رفتیم تمام اطاقها و تالارها بچراغهاے
برقی روشن و به مبلهاے ممتاز آراسته و مزین بود نواب ولیعهد جلو آمده با همدیگر
دست دادیم بعد رفتیم توے اطاق دیگرے که زوجهٔ نواب ولیعهد هم آنجا
بودند با زوجهٔ ولیعهد تعارف کرده بعد دست بدست ایشان داده ایشیک
آقاسی باشی ها از جلو ما و نواب ولیعهد و سائر شاهزاده با شهزاده خانمها عقب ما
حرکت کردند اطاق باطاق و تالار به تالار از کوچه میان و صف زن و مرد گذشته
تا رسیدیم بتالار بزرگ رقص این تالار بزرگ و سائر تالارها و اطاقها
مملو از زن و مرد بود این تالار رقص خیلے بزرگ است چراغهاے برقی زیاد
دارد یک بالکنی[۱] هم دارد که آنجا موزیک میزدند یک ارگ[۲] خیلے بزرگے
هم در همین بالکن است که می گفتند پرنس البرت شوہر اعلیٰ حضرت پادشاه
انگلستان در حیات خود درست کرده است و از وقتیکه او فوت شده دیگر
کسے این ارگ را نزده است خیلے ارگ بزرگے اما موزیک میزدند اگر بخواهیم
اسامے این اشخاص که درین تالار حاضر شده اند بنویسیم یک کتاب مخصوصے
میشود همین قدر می نویسیم که تمام اعاظم و معتبرین رجال دولت انگلیس و وزراء
محترم منصوب و معزول از مرد و زن حاضر بودند و تمام زنها سینه ها ے
شان سخت و مکشوف بود و همه خود را بالباس هاے بریلیان[۳] و جواهرهاے نفیس

---

[۱] Balcony [۲] ارگن باجه [۳] زرق برق لباس

زینت کردہ بودند کہ تمام اطاق و تالار را بریان پر کردہ بود. بالاے این
تالار شاہ نشیمنی است دو سہ پلہ می خورد. در آنجا چند صندلی براے
ما گذاردہ بودند. رفتیم نشستیم. نواب ولیعہد و زوجہ ولیعہد و شاہزادہ
باہم آمدہ نشستند جلو ما ہم بیک اندازہ تالار براے رقص باز بود قدرے
کہ نشستند نواب ولیعہد و زوجہ ولیعہد و پسرہا و دخترہاے ایشان
و سایر شاہزادہ خانمہا برخاستند براے رقص قدرے کہ رقص کردند
آمدند نشستند خستگی گرفتہ دوبارہ برخاستہ مشغول رقص شدند باز نشستہ
قدرے خستگی گرفتہ باز برخاستہ رقصیدند خلاصہ بقدر دہ دوازدہ مرتبہ ہمین
طور رقص کردند و نشستند. ہواے اطاق گرم بود و این تالار بزرگ ہم
از بوے عطر پر شدہ بود. این رقص ہاے کہ امشب کردند والس و
پاسگاہ و مزورکا و کادریل بود بعد از دہ دوازدہ مجلس تمام شد برخاستہ
آمدیم باطاق دیگر کہ میزہاے سوپہ در آنجا چیدہ بودند تمام مردم ہم
آنجا جمع شدند ہمین طور ایستادہ قدرے چیز خوردیم و صحبت کردیم امشب
سواے دوک و کامبریج و خواہر ایشان و دوشس دو تک کہ مادر شان
مردہ است و درین مجلس حاضر نبودند دیگر ہمہ شاہزادگان و اعاظم

Supper ط

رجال دولتِ انگلیس از زن و مرد حاضر بودند۔ خلاصہ چون من خستہ
بودم با زوجۂ نواب ولیعہد دست دادہ خود نواب ولیعہد ہم تا درب پلّہ
بمشایعت ما آمدہ از آنجا ایشان تعارف کردہ بمنزل خود آمدیم و خوابیدیم
اما نواب ولیعہد و سائرین در بار برگشتند بہمان تالار بال کہ برقصند و تا
دو ساعت دیگر مشغول خواہند بود بسیارے از نہا نہا ہم ہنوز تازہ می آمدند
و تا ہوا روشن بود اینہا مے رقصیدند۔

بوستان سعدی

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حمد باری عز اسمہ

بنام جہاندار جان آفرین — حکیمے سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشندہ دستگیر — کریم خطا بخش و پوزش پذیر

عزیزے کہ از درگہش سر بتافت — بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت

سر پادشاہان گردن فراز — بدرگاہ او بر زمین نیاز

نہ گردن کشان را بگیرد بفور — نہ عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

~~دو کونش یکے قطرہ در بحر علم — گنہ بیند و پردہ پوشد بحلم~~

اگر با پدر جنگ جوید کسے — پدر بے گمان خشم گیرد بسے

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بر رفیقاں نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وے رفیق

وگر بندہ چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاہ لشکر کش از وے بری

سلہ پوزش - عذر - معذرت ۱۲

ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم[1] زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشہ بشتافتے | که از دست قهرش امان یافتے
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف و کرم گستر و کارساز | که دارای خلق ست و دانای راز
مر او را رسد کبریا[2] و منی | که ملکش قدیم ست ذاتش غنی
یکے را بسر بر نهد تاج بخت | یکے را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکے بر سرش | گلیم شقاوت یکے در برش
گلستان کند آتشے بر خلیل | گروهے بر آتش برد ز آب نیل
گران ست منشور احسان اوست | درین است توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید گر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان[3] صم و بکم[4]

---

[1] ادیم - ادھوڑی - چمڑا

[2] کبریا - بزرگی - عظمت - منی - مرکب ہے من اور یائے نسبت سے تکبر - غرور
[3] کروبیان جمع کروبی یعنی فرشتہ [4] صم و بکم - بہرا گونگا -

دگر در ره یک صلائے کرم ۔ عزازیل[1] گوید نصیبے برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ۔ بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب ۔ تضرع کنان را بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر ۔ باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب[2] ۔ خداوند دیوان روز حسیب[3]

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ۔ نه بر حرف او جائے انگشت کس

برو علم یک ذره پوشیده نیست ۔ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ۔ دگرچند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ۔ که داند جز او کردن از نیست هست؟

دگر ره بکتم عدم در برد ۔ وزان جا بصحرائے محشر برد

جهان متفق بر الهیتش ۔ فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورائے جلالش نیافت ۔ بصر منتهائے جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ۔ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه[4] کشتی فروشد هزار ۔ که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین دیر گم ۔ که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط ۔ قیاس تو بر وی نگردد محیط

---

[1] عزازیل شیطان کا نام ۱۲ [2] شیب مخفف نشیب کا [3] حسیب بالحساب کا ۱۲ [4] ورطہ بھنور ۱۲

نہ ادراک در کنہ ذاتش رسد — نہ فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نہ در کنہ بیچون سبحان رسید

کہ خاصان درین رہ فرس راندہ اند — بہ لا احصی[1] از تگ فرو ماندہ اند

نہ ہر جاے مرکب توان تاختن — کہ جاہا سپر باید انداختن

دگر سالکے محرم راز گشت — بہ بندند بر وے در باز گشت

کسے را دریں بزم ساغر دہند — کہ دارو ے بیہوشیش در دہند

یکے باز را دیدہ بر دوختہ است — یکے دیدہ ہا باز و پر سوختہ است

کسے رہ سوے گنج قارون نبرد — دگر بردرہ باز بیرون نبرد

بمردم دریں موج دریاے خون — کزو کس نبردہ است کشتی برون

اگر سالکے کین زمین طے کنی — نخست اسپ باز آمدن پے کنی

تامل در آئینہ دل کنی — صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوے از عشق مستت کند — طلبکار عہد الستت[2] کند

بپاے طلب رہ بدینجا بری — وزینجا ببال محبت پری

---

[1] اشارہ ہے حدیث لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک۔ اے خداوند تعالیٰ میں تیری صفات شمار میں نہیں لا سکتا تو ویسا ہی ہے جیسا تو نے اپنی ذات کی تعریف کی۔

[2] الست۔ اشارہ ہے طرف آیت الست بربکم کے جس کے معنی ہیں۔ کیا میں تمہارا پروردگار نہیں ہوں جب خدائے تعالیٰ نے تمام روحیں پیدا کیں ان سے یہ خطاب فرمایا۔ روحوں نے جواب میں کہا۔ (ہاں) بیشک تو ہمارا پروردگار ہے۔

بدور یقین پرده‌های خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست[1]

درین بحر جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته‌اند — برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسے رہ گزید — کہ ہرگز بمنزل نخواہد رسید

مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پئے مصطفیٰ

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوائے سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الورےٰ خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدیٰ صدر دیوان حشر

چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوٰة اے نبی والسلام

باب اول
در عدل و رائے و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهائے حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسے بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعتش دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید

---

[1] الیت ا ساده شد ۱۲

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که این ست سر جادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس[ل] شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

۱- حکایت

یکے دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار

ل لبس- لباس ۱۲

چنان هول زان حال بر من نشست — که ترسیدم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

۲- پند دادن کسریٰ هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان[۱] — بهرمز چنین گفت نوشین روان[۲]

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — دگر میکنی میکنی بیخ خویش

---

۱ روان بفتح اول - جان ۲ نوشین روان . نوشین روان فارس کے مشہور عادل بادشاہ کا نام نوشین روان میٹھی جان والا - نوشیروان کے عدل اور خوش خوئی کی وجہ سے یہ لقب ہوا -

اگر جادهٔ بایدت مستقیم ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی[1] بامید نیکی و بیم بدی
که بخشایش آرد بامیدوار بامید بخشایش کردگار
گر این هردو در پادشه یافتی در اقلیم ملکش پنه یافتی
گزند کسانش نیاید پسند که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی کز و نیکوی دیده باشی بسی

۳- پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه[2] گفت در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

---

[1] بخردی - دانائی، عقل - [2] نام خسرو کے بیٹے کا ۱۲

بران باش تا هرچه نیت کنی ‌‌ ‌‌ نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای ‌‌ ‌‌ که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر ‌‌ ‌‌ کند نام زشتش بگیتی سمر[۱]

بسی بر نیاید که بنیاد خود ‌‌ ‌‌ بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن ‌‌ ‌‌ نه چندان که دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت ‌‌ ‌‌ بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ور تر در آفاق کیست ‌‌ ‌‌ که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش ‌‌ ‌‌ ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند ‌‌ ‌‌ همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار ‌‌ ‌‌ که معمار ملک است پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ‌‌ ‌‌ که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست ‌‌ ‌‌ کز دستشان دستها[۲] بر خداست

نهد عامل سفله بر خلق رنج ‌‌ ‌‌ که تدبیر ملک است و توفیر گنج

نکوکار پرور نه بیند بدی ‌‌ ‌‌ چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن ‌‌ ‌‌ که بیخش بر آورده باید ز بن

---

۱ سمر یعنی افسانہ ۱۲ ۲ دست بر خدا بودن - خدا کے سامنے دعا کیلئے ہاتھ اٹھانا ۱۲

مکن صبر بر عامل ظلم دوست | کہ از فربہی بایدش کند پوست
سر گرگ باید ہم اول برید | نہ چوں گوسفندان مردم درید

۴ - حکایت

چہ خوش گفت بازارگان اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بہ تیر
چو مردانگی آید از رہزنان | چہ مردان لشکر چہ خیل زنان
شہنشہ کہ بازارگان را بخست | در خیر بر شہر و لشکر ببست
کے آن جا دگر ہوشمندان روند | چو آوازۂ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | کہ نام نکوشان بعالم برند
تبہ گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزردہ آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | کہ سیاح جلاب[۱] نام نکوست
نکو دار ضیف[۲] و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانہ پرہیز کردن نکوست | کہ دشمن توان بود در زی[۳] دوست
قدیمان خود را بیفزائے قدر | کہ ہرگز نیاید ز پروردہ غدر
چو خدمت گذاریت گردد کہن | حق سالیانش فرامش مکن

---

۱ جلاب - ایک چیز کو ایک جگہ سے دوسری جگہ لیجانے والا ۲ ضیف - مہمان -
۳ زی - لباس - جمع ازیا ۱۲ -

گر او راه رم دست قدرت ببست ـ ترا بر کرم همچنان دست هست

۵ ـ حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید ـ چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بی نوائی تباه ـ نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل ـ اگر من نماندم تو ماندی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش ـ بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش ـ میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست ـ که خود خوی بد دشمنش در قفاست
دگر پارسی باشدش زادبوم[1] ـ بصنعاش[2] مفرست سقلاب[3] و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت ـ نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین ـ کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس ـ که منعم ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش ـ ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت ـ بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش ـ ز مشرف عمل برکن و ناظرش

---

[1] زادبوم ـ اضافت مقلوب وہ جگہ جہاں آدمی پیدا ہو ـ وطن [2] صنعا ـ ملک یمن میں ایک قصبہ ہے ـ [3] سقلاب ـ ایشائی روم کا شمالی حصہ ۱۲

خداترس باید امانت گزار امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و عاقل نشین که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم رود در میان کاردانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را کن ستون عمل نیفتد نبرّد طناب[1] امل[2]

بفرمان بران بر شه دادگر پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر دگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیاید کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل و مسجد و چاه و مهمانسرای

---

[1] طناب - رسی ۱۲ [2] امل - امید - آرزو جمع آمال ۱۲

هر آن کو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

دگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد[۱] خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکے نام نیکو ببرد از جهان — یکے رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

[۲]گنهگار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکارے اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه

چو بارے بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

[۳]وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیث است بیخش برار

چو خشم آیدت بر گناه کسے — تامل کنش در عقوبت بسے

صواب است پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

۶- گفتار در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

اگر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست[۴]

---

۱ قرآن شریف کی پہلی سورت جسکا نام سورۃ فاتحہ ہے مسلمان یہ سورت پڑھکر مردوں کو ثواب پہنچایا کرتے ہیں

۲ زنہار - امان۔ ۳ [illegible] ۴ ایسے - الف زائد ہے۔

دگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمگاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول[۱] نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

۷- حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

۱؎ تطاول- دست درازی-

نه از بهر آن می ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا می خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری — بکام دل دوستان بر خوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی بیفتد ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار خون از مسامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خون چکد بر زمین

۸ - حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه بر بسنگی نوشت

له حله - جامه - جبه - ۹۲ ده یک - دسوان حصه ۱۲

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

۹۔ حکایت

شنیدم که دارائے فرخ تبار[1] — ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش — شهنشه برآورد تغلق ز کیش[2]

بصحرا در از دشمنان دار پاک — که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجائے — بخندید و گفت اے نکوهیده رائے

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رائے نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان ست در مهتری شرط زیست — که هر کهترے را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده — ز خیل و چراگاه پرسیده

---

[1] تبار - گھرانا - نسل ۱۲ - [2] کیش - ترکش ۱۲

کنونت بمہر آمدم پیش باز | بنیدانیم از بداندیش باز
توانم من اے نامور شہریار | کہ اسپے برون آرم از صد ہزار
ہرا گلہ بانی بعقل ست و رائے | تو ہم گلہ خویش داری بپائے
چو دارا شنید این حکایت ز مرد | نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
ہمیں رفت و میگفت در خود خجل | ببایدنبشت این نصیحت بدل
دران دار ملک از خلل غم بود | کہ تدبیر شاہ از شبان کم بود

۱۰۔ گفتار

توکے بشنوی نالۂ دادخواہ | بکیوان[۵۱] برت کلۂ[۵۲] خوابگاہ
چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواہے برآرد خروش
کہ نالد ز ظالم کہ در دور تست | کہ ہر جور کو می کند جور تست
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغے بدست است فتحے بکن
بگو انچہ دانی کہ حق گفتہ بہ | نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ[۵۳] دہ
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوئے | طمع بگسل و ہر چہ دانی بگوئے

۱۱۔ حکایت

خبر یافت گردن کشے در عراق | کہ میگفت مسکینے از زیر طاق[۵۴]

---

۵۱ کیوان - زحل ستارہ جو ساتویں آسمان پر ہے۔ ۵۲ کلہ - سنہری یا رنگیں اور مہین کپڑے کا خیمہ جس سے مکھی مچھر نہ آسکیں ۵۳ عشوہ - فریب ۵۴ طاق - محل۔

۱۸

تو هم بر درے هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

۱۲- حکایت

یکے از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند از ابن عبد العزیز

که بودش نگینے بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دُرے بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکے خشکسال | که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسے زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروے ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می‌گفت باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع

گزشتت پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز — بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی میسرودند دوش

۱۴- حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک ره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کی تکله بس

---

۱۵ سر پیرایه - گزشت ۱۳ ۱۶ پنج روزه - تکله عمر ۱۲

[illegible] بجز خدمت خلق نیست — بر تسبیح و سجاده و دلق نیست

[illegible] سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش

[illegible]ادت میان بسته دار — ز طامات[۱] دعوی زبان بسته دار

قدم [illegible] طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت ۱۵

Course half yearly examination 23.10.39.
c. IX

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردی ز اهل علوم

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

که پایابم از دست دشمن نماند — جزین قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

بر آشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

---

[۱] طامات - فقیروں کی لاف وگزاف ۱۲

مشقت نیرزد جہان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پیر خرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعالیٰ
کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همیں جاے جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وے بچندے شود پائمال
وزان کس که خیرے بماند روان | دمادم[1] رسد رحمتش بر روان
بزرگے کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | که بے شک بر کامرانی خوری
یکے را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکے باز پس خائن و شرمسار | بپوشد همی مرد نا کرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنورے چنیں گرم و نانے نه بست
بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

۱۶- حکایت

خدا دوستے نامے در اقصائے شام | گرفت از جہان کنج غارے مقام

---

[1] دمادم ـ الف اتصال مانند شباشب بمعنی ساعت به ساعت

بصیرش دران کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیامد بدر با سرش[1]

تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

دران مرزکین[2] پیش ازین یار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی[3] پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش[4] | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید[5] ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

---

۱ یعنی بر در مخلوقے برائے حاجت خود نمی‌رفت ۲ مرزبین ۳ سرپنجگی. زور
۴ خیره کش. بیباک ظالم ۵ ید بمعنی دست جمع ایادی ۱۲

شنیدم این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت اے ملک هشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهرے بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بندگوش

۱۷ - گفتار

مها[۱] زورمندی مکن بر کهان[۲] — که بر یک نمط (طریقہ ۱۲) می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآید به پیچ

نه موئے ز ابریشمے کمتر است — چو پر شد ز زنجیر محکم تر است

مبر گفتمت پائے مردم ز جائے — که عاجز شوی گر در آئی ز پائے

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پائے کار کسے — که افتد که در پایش افتی بسے

تحمل کن اے ناتوان از قوی — که روزے توانا تر از وے شوی

---

۱ مہا - خطاب بسوئے عام با لف ندا - بمعنی اے سردار - یا اے توانا

۲ کہ بمعنی ادنے - چھوٹا ۱۲

چو بینی که جاهل بکین اندر است | سلامت بتسلیم و لین اندر است
بهمت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

۱۸ - حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع[۵۱] و نخیل[۵۲]
بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ[۵۳] | ملخ[۵۴] بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

---

۵۱ زرع - کھیتی ۵۲ نخیل - کھجور کا درخت - مجازاً مطلق درخت ۵۳ شخ - شاخ کا مخفف ۵۴ ملخ - ٹڈی ۱۴

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم اے یار پاکیزہ خوے — چہ درماندگی پیشت آمد بگوے

بغرید بر من کہ عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نہ بینی کہ سختی بغایت رسید — مشقت بحد نہایت رسید

نہ باران ہمی آید از آسمان — نہ بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کُشد زہر جایکہ تریاک نیست

گر از نیستی[1] دیگرے شد ہلاک — ترا ہست بط را ز طوفان چہ باک

نگہ کرد رنجیدہ در من فقیہ — نگہ کردن عالم اندر سفیہ

کہ مرد ار چہ بر ساحل ست اے رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روے زرد — غم بے نوایان دلم خستہ کرد

نخواہم کہ بیند خردمند ریش — نہ بر عضو مردم نہ بر عضو خویش

بحمداللہ ار چہ زریش ایمنم — چو ریشے ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — کہ باشد بہ پہلوے بیمار سست

چو بینم کہ درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمہ زہرست و درد[2]

یکے را بزندان بری دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

---

[1] نیستی - بے سامانی [2] دُرد - تلچھٹ -

١٩- حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد | چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرست است رنجوردار | که می‌پیچد از غصه رنجوروار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند | نخسپد که واماندگان از پس‌اند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

٢٠- گفتار در عدل و ظلم و ثمرهٔ هر کدام

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای　دہد خسرو عادل نیک رای
چو خواہد که ویران شود عالمی　کند ملک در پنجۂ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر　که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس　که زائل شود نعمت ناسپاس
نخود خواندۂ در کتاب مجید　که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی بریں ملک و مال　بمالے و ملکے رسی بے زوال
وگر جور در پادشاہی کنی　پس از پادشاہی گدائی کنی
حرامست بر پادشہ خواب خوش　چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردلہ　کہ سلطان شبانست عامی گلہ
بد انجام رفت و بد اندیشہ کرد　کہ با زیر دستان جفا پیشہ کرد
نخواہی کہ نفرین کنند از پست　نکو باش تا بد نگوید کست

۲۱ - حکایت

شنیدم کہ در مرزے از باختر　برادر دو بودند از یک پدر
سپہدار[1] و گردن کش[2] و پیلتن　نکوروے و دانا و شمشیر زن
پدر ہر دو را سہمگین[3] مرد یافت　طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نہاد　بہر یک پسر زان نصیبے بداد

---

[1] سپہدار - سپاہ کا افسر اعلیٰ [2] گردن کش - مغرور سرکش [3] سہمگین - خوفناک ۱۲

صبا دا که بر یک دگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین بر کشند

پدر بعد ازان روزگارے شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بےحد و مر[٥١] بود گنج و سپاه

بحکم نظر در بہ افتاد خویش — گرفتند هر یک یکے راه پیش

یکے عدل تا نام نیکو برد — یکے ظلم تا مال گرد آورد

یکے عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلائق بہنگام عیش

بگردون شدے بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نام جو — پسندیده پے بود و فرخنده خوے ١٨

ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوئے حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتے دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلے — نگویم که خارے[٥٢] که برگ گلے

---

[٥١] بےحد و مر - بےحساب بیشمار [٥٢] کاف اول بیانیه - کاف دوم بمعنی بلکه ١٢

سر آمد بتابید ملک از سران | نهادند سر بر خطش[1] سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی[2] | پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعائے بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن[3] | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیک مرد | تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

۱؎ سر بخط نهادن کنایۃ از اطاعت کرنا ۲؎ گربزی - مکاری - دغابازی - گربز اصل میں گرگ بز تھا یعنی وہ شخص جو ظاہر میں بکری کی طرح اور باطن میں بھیڑیے کی طرح ہو اور اس سے نہایت مکاری ظاہر ہوتی ہے ۳؎ ک - ن - سے مراد لفظ کن ہے - خدائے برتر نے تمام عالم کو لفظ کن کہکر پیدا کیا اسی لئے یہاں بمعنی روز ازل ۱۲-

گناهش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت ۲۲

یکی بر سر شاخ و بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجا است اگر بشنوی | ضعیفان میفگن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگند بشوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان | فتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

۲۳ - در بیان سادگی اہل فقر

مگو جاہی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک[1] درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تہیدست تشویش نانے خورد | ملکانہ ہم بقدر جہانے خورد

---

[1] ملک درویشی سے قناعت صبر و فقر و فاقہ مراد ہے ۱۲

گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می‌رود[۱] — بمرگ این دو از سر بدر می‌رود

چه آن را که بر سر نهادند تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی به کیوان برست — وگر تنگدستی به زندان درست ق

در آن دم که حالش بسر هر دو تاخت — نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

۴۴- حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم — به سر بر کلاه مهی[۲] داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان[۳] سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

۴۵- در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر[۴] شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد[۵] تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

---

۱ بسر میرود - بیگذرد - ۲ مهی - بزرگی - سرداری ۳ کرمان - کیڑے ۴ سر - خیال
۵ نهاد - خلقت - سرشت - باطن -

همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | بکن دست ازین پیر دهقان بدار[۱]
که خلقی برو تکیه[۲] دارند و پشت | روا نیست خلقی بیک بار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
سپیدار و دلها براغ تو ریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی[۳]
بسود اچنان بروے افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی دران فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش برمن سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

---

۱ دست داشتن - معاف کرنا ۔ ۲ تکیه - جس پر سہارا لگایا ۔ جائے کنایہ امید یا بھروسہ ۔ ۳ یارب - کلمہ تمنی - یعنی اے پروردگار یا آواز نالہ و آہ ۱۲

۲۸ـ حکایت

یکی پند سید۱د فرزند را — نگو دار پند خردمند را
مکن جور بر خوردگان اے پسر — کہ یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی اے کودک کم خرد — کہ روزے پلنگیت برہم درد
بخردی درم زور سرپنجہ بود — دل زیردستان زمن رنجہ بود
بخوردم یکے مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

۲۹ـ گفتار

الا تا بہ غفلت نخسپی کہ نوم — حرام ست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینہار — بترس از زبردستی روزگار
نصیحت کہ خالی بود از غرض — چو داروے تلخست دفع مرض

۳۰ـ حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک — کہ بیماری رشتہ کردش چو دوک[۱]
چنانش درانداخت ضعف جسد — کہ می برد برکمترینان حسد
کہ شاہ ارچہ بر عرصہ[۲] نام آورست — چو ضعف آمد از بیذق[۳] کمتر است
ندیمے زمین ملک بوسہ داد — کہ عمر خداوند جاوید باد

---

۱ دوک ـ تکلہ ۱۲ ۲ عرصہ ـ بساط شطرنج ۱۲ ۳ بیذق ـ شطرنج کا سب سے چھوٹا مہرہ

نوٹ ـ اس شعر میں صنعت مراعاة النظیر سے کام لیا ہے ۱۲

درین شهر مردی مبارک دم است / که از پارسایان چنوے[۵] کم است

ببرند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائے برین / که رحمت رسد ز آسمان برزمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائے کن اے هوشمند / که در رشته چون سوزنم پائے بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربان است بر دادگر / ببخشائے و بخشایش حق نگر

دعائے منت کے شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشے / کجا بینی از دولت آسایشے

ببایدت عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعائے ویت / دعائے ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بدا ور برآورد دست نیاز

که اے برفرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان

---

۵ چنوے مخفف ہے چون او کا ۱۲

ولے ہمچنان بر دعا داشت دست ۳۴ | که رنجور افتاده بر پائے جست
تو گفتی ز شادی بخواہد پرید | چو طاؤس چون رشتہ در پا ندید
بفرمود گنجینہ گوہرش | فشاندند در پائے و زیرسرش
حق از بہر باطل نشاید نہفت | ازان جملہ دامن بیفشاند و گفت
مرو باسر رشتہ بار دگر | مبادا کہ دیگر کند رشتہ سر
چو بارے فتادی نگہدار پائے | کہ یک بار دیگر نلغزد زجائے
ز سعدی شنو کین سخن راست است | نہ ہر بارے افتادہ برخاست است

۳۱ - گفتار

جہان اے پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نہ بر باد رفتے سحرگاہ و شام | سریر[1] سلیمان علیہ السلام
بآخر ندیدی کہ برباد رفت | خنک آنکہ با دانش و داد رفت
کسے زین میان گوئے دولت ربود | کہ در بند آسایش خلق بود
نہ کار آمد آنہا کہ برداشتند | نہ گرد آوریدند و بگذاشتند

۳۲ - حکایت

شنیدم کہ در مصر میرے اجل[2] | سپہ تاخت بر روزگارش اجل

---

[1] سریر۔ تخت۔ [2] بہ تشدید لام لیکن فارسی والے بہ تخفیف استعمال کرتے ہیں۔ معنی بزرگتر۔

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند دارو ے موت
همه تخت و ملکے پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزے نبود | چو حاصل همی بود چیزے نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائے که بخشید و خورد | جهان از پے خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند دریغ ست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکے دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستے بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست[۱] است خاری بکن | دگر کے برآری تو دست از کفن
بتابد بسے ماه و پروین و هور[۲] | که سر بر نداری ز بالین گور

۳۳ - حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

---

[۱] دست قدرت [۲] هور - خورشید ۱۲

چنان نادر افتاده در روضه | که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور | به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهاندیده | هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان | حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندان که گردیده | چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش[۱] تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

۳۴ - حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

---

[۱] پشیز - کھوٹا سکہ - دمڑی ۱۲

۳۵ - حکایت

چو الپ ارسلان[۵۱] جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج گاه — نہ جای نشستن نہ آماج گاه

چنین گفت دیوانۂ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زہے ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پائے پسر در رکیب

چنین ست گردیدن روزگار — سبک سیر بدعهد ناپائدار

چو دیرینہ روزے سر آورد عهد — جوان دولتے سر برآرد ز مهد

منہ بر جهان دل کہ بیگانہ ایست — چو مطرب کہ ہر روز در خانہ ایست

نکوئی کن امسال چون دہ تراست — کہ سال دگر دیگرے دہ خداست

۳۶ - حکایت

بزرگے جفا پیشہ در حد غور[۵۳] — گرفتے خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بے علف — بروزے[۵۴] دو مسکین شدندے تلف

چو منعم کند سفلہ را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

---

۵۱ الپ ارسلان - الپ ترکی میں دلیر - ارسلان شیر درندہ ایران کے خاندان سلجوقیہ میں دوسرا بادشاہ تھا ۵۲ گاہ تخت شاہی - آماجگاہ - مجازاً نشستن ۱۲ ۵۳ غور افغانستان میں قندھار کے قریب ایک مشہور ولایت ہے ۵۴ دو مسکین - خرد مالک خر

شنیدم که بارے بعزم شکار | برون رفت بیداد گر شہریار
پیاپے بدنبال صیدے براند | شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنہا ندانست روے و رہے | بتاخت ناکام شب در دہے
خرے دید بوینده کار گر | توانا و زور آور و بار بر
یکے مرد گرد[1] استخوانے[2] بدست | چنان میزدش کاستخوان می شکست
شہنشہ برآشفت وگفت اے جوان | ز حد رفت جورت برین بے زبان
چو زور آوری خود نمائی مکن | بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایہ قول | یکے بانگ بر پادشہ زد بہول
کہ بیہوده نگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس کہ پیش تو معذور نیست | چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وے خطاب | بگفتا بیا تا چہ بینی صواب
کہ پندارم از عقل بیگانۂ | نہ مستی ہمانا کہ دیوانۂ
بخندید کاے ترک نادان خموش | مگر حال خضرت نیامد بگوش
نہ دیوانہ خواند کس او را نہ مست | چرا کشتی ناتوانان شکست
جہان جوے گفتا اے ستمگاره مرد | چہ دانی کہ خضر آن برائے چہ کرد
در آن بحر مردے جفا پیشہ بود | کہ دلہا ازو بحر اندیشہ بود

---

[1] گرد - مبالغہ - نام طائفہ مشہور از صحرا نشینان [2] استخوان - زنگیوں کا ایک ہتھیار ۱۲

جزایر ز کردار او پرخروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن راز بر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حرز تست | ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
خر این جا بتنگی لنگ و تیمار کش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت[۱] برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان درویش بچنگ
نه بار او ز ار بر گردنش | نیارد سر از غاره بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد | دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است | که در راحتش رنج دیگر کس است
همین پنج روزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل | که خیزند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به پشت اسپ و سر بر نمدزین بخفت

---

[۱] شنعت - بالضم و فتح سوم - بدی - برائی -

همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب تَرَک تاختند[۱] | سحرگه پی اسپ بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره روی گریز
بگفت آنچه گر دید در خاطرش | قلم راز بالش روان تر بود
نبینی که چون کار دیگر بود | نیابی از آن به ترکش بریخت
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | شب گور در ده مجالست خفت
سر ناامیدی به ... گفت | همه عالم آوازهٔ جور تست
ز تا مهربانی که در دور تست | که خلقی ز خلقی بیکی گشته گیر[۲]
نه من کردم از دست جور تو تیر |

---

۱ ترک تاختن - دوڑ دھوپ کرنا - پیے - قدم

۲ که خلقی ملکه خلقی از جور تو نالان ست - یعنی از تمام خلقی یکی را که منم کشته فرض کن

عجب گر منت بر دل آید درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آید نکوهش ز من | بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست | نه بیچاره بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان | نخفتند ز دستت ستم دیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیره زن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی | دهی[۱] را به بخشید فرمان دهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند | ملامت کنان دوستدار تو اند

ترش روی بهتر کند سرزنش | که[۲] یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست | وگر عاقلی یک اشارت بس است

۳۷ حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر

---

۱ دہی میں یائے نسبت ہے ۲ کہ بمعنی از ۱۲

نگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت | [ط] مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری در دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور

[ط] گفت اول بمعنی مصدر یعنی سخن گفتن و گفت دوم جواب است ۱۲

بفرمود دل تنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوائی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

۳۸ ـ حکایت

یکی مشت زن بخت روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدے به پشت | که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش محنت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می شدے آب تلخش بحلق
کسان شهد نوشند مرغ و بره[1] | مرا روے نان می نه بیند تره[2]
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوهٔ ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگارے هوس راندمے | ز خود گرد محنت بیفشاندمے
شنیدم که روزے زمینے بکافت | عظام[3] زنخدان پوسیده یافت

---

[1] بره بکری کا بچہ [2] تره ـ ساگ ـ ترکاری [3] عظام ہڈیاں جمع عظم ۱۲

به خاک اندرش عقد بگسیخته ‏ گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز ‏ که ای خواجه با بیمرادی بساز
نه این است حال دهن زیر گل ‏ شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار ‏ که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد ‏ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش[1] ‏ بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر برد ق ‏ وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود ‏ بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک ‏ جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای[2] دارد نه دیهیم[3] و تخت ‏ بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ‏ که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ‏ که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

۳۹ - حکایت

حکایت کنند از جفا گستری ‏ که فرمان تهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام ‏ شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا ‏ به شب دست پاکان ازو بر دعا

---
[1] هش - هوش کا مخفف ۱۲ [2] پای داشتن - باقی ماندن [3] دیهیم - تاج ۱۲

گروہے بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

کہ اے پیر دانائے فرخندہ رائے — بگو این جوان را بترس از خدائے

بگفتا دریغ آیدم نام دوست[1] — کہ ہر کس نہ درخورد پیغام اوست

کسے را کہ بینی ز حق بر کران — منہ با وے اے خواجہ حق در میان

حقت گفتم اے خسرو نیک رائے — توان گفت حق پیش مرد خدائے

بر مرد نادان نریزم علوم — کہ ضائع کنم تخم در شورہ بوم

چو در وے نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت اے بادشہ حق رویست — دل مرد حق گوے ازینجا قویست

نگین خصلتے داری اے نیکبخت — کہ در موم گیرد[2] نہ در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد کہ دزد است و من پاسبان

تو ہم پاسبانی بانصاف و داد — کہ حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روئے قیاس — خداوند را فضل و منت شناس

کہ در کار خیرت بخدمت بداشت — نہ چون دیگرانت معطل گذاشت

ہمہ کس بمیدان کوشش درند — ولے گوئے بخشش نہ ہر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بہشت — خدا در تو خوئے بہشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایہ مرفوع باد

---

[1] دوست - خدا تعالی - درخورد - لایق [2] گیرد - اثر کرتا ہے ۱۲

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب　　عبادت قبول و دعا مستجاب

۴۰۔ گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار　　مدارائے[۵۱] دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست　　به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند　　به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجائے خسک[۵۲] زر بریز　　که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و نوش　　چو دستے نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم[۵۳] در آید ببند　　که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست　　پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسے　　که از قطره سیلاب دیدم بسے

مزن تا توانی برابرو گره[۵۴]　　که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش　　کسے کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر　　که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد　　نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ　　به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

---

۵۱ مدارا۔ خاطر، صلح ۵۲ خسک۔ ایک چہار پہلو کانٹا جسے گوکھرو کہتے ہیں ۵۳ رستم ایران کا مشہور پہلوان جو زال بن سام کا بیٹا اور زابلستان کا حاکم تھا اسفندیار گشتاسپ کا بیٹا تھا۔ بہادر پہلوان تھا یہ رستم کے ہاتھ سے مارا گیا ۵۴ برابرو گره زدن تیوری چڑھانا۔ خفا ہونا ۱۲

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی به لطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن در آمد بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار[۱] خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد[۲]
در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کز آنان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد[۳] | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | دگر در میانی لبس دشمن بپوش
دگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها

---

۱ زنهار، پناه ۲ سال خورد، بڈھا ۳ ز هم دست داد، بے اتفاقی متفرق شده

سپاہ دو لشکر چو یک روزہ راند | سر پنجۂ زور مندش نماند
گر او پیش دستی کند غم مدار | گر افراسیاب است مغزش برآر
ندانی کہ دشمن کہ یک روزہ راند | سر پنجۂ زور مندش نماند
تو آسودہ بر لشکر ماندہ زن | کہ نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی مفگن علم | کہ بازش نباید جراحت بہم
بسے در قفائے ہزیمت مراں | نباید کہ دور افتی از یاوران
ہوا بینی از گرد ہیجا[1] چو میغ[2] | بگیرند گردت بہ ژوپین[3] و تیغ
بہ دنبال غارت نراند سپاہ | کہ خالی نماند پس پشت شاہ
سپہ را نگہبانی شہریار | بہ از جنگ در حلقۂ کارزار

۴۱ - گفتار

دلاور کہ بارے تہور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
کہ بار دگر دل نہد بر ہلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاہی در آسودگی خوش بدار | کہ در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نہ آنگہ کہ دشمن فروکوفت کوس
سپاہی کہ کارش نباشد ببرگ[4] | چرا دل نہد روز ہیجا بمرگ
توانی ملک از کف بدسگال | بہ لشکر نگہدار و لشکر بمال

---
[1] ہیجا جنگ [2] میغ - کالی گھٹا کالا بادل ۱۲ [3] ژوپین - ایک قسم کا نیزہ [4] برگ ساز و سامان ۱۲

ملک را بود در عدو دست چیر[1] گر لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار چو دستش تهی باشد و کار زار

۴۳ - گفتار

بپیکار دشمن دلیران فرست هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیرگیر ندانند دستان[2] روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور ز گفتار پیران نه پیچند سر
گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم بنوخاسته[3]
سپه را مکن پیش رو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید رو از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر[4] و آماج و گوی دلاور شود مرد پرخاش جوی

---

[1] چیر - غالب [2] دستان - مکر و حیله [3] نوخاسته - نوآموز ۱۲ [4] نخجیر - شکار ۱۲

بگرمابہ[1] پروردهٔ عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکے بر زمین
یکے را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش در عدو در مصافش نکشت

۴۳- حکایت

چه خوش گفت گرگین[2] بفرزند خویش | چو قربان[3] پیکار بربست و کیش[4]
اگر چون زنان جست خواہی گریز | مرو آب[5] مردان جنگی مریز
سوارے که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو ہم جنس و ہم سفره و ہم زبان | بکوشند در قلب[6] ہیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نه باشند یار | ہزیمت بجائے غنیمت شمار

۴۴- گفتار

دو تن پرورا اے شاہ کشور نواز | یکے اہل بازو[7] دوم اہل راز
ز نام آوران گوے دولت برند | که دانا و شمشیر زن پرورند

---

[1] گرمابه- حمام [2] گرگین ایک ایرانی پہلوان کا نام [3] قربان- کمان کا خانہ [4] کیش- ترکش [5] آب ریختن- کنایۃً بعزت کرنا [6] قلب- صف میانۂ جنگ [7] اہل بازو- سپاہیان اہل راز- دانشمندان مدبر و مصلحت اندیش ۱۲

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

۴۵ - گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت[1] صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان[2] | که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است | یزک[3] سد روئین لشکرگه است

۴۶ - گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست[4] | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ[5] مشغول دار | دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز

---

[1] ایے صلح کرد [2] اوژنان یعنی افگندن مرد اوژنان مرد افگنان [3] یزک پیشرو فوج
[4] کوتاہ دست۔ کم قوت۔ بے استعداد [5] نیرنگ۔ مکر و حیلہ ۱۲

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند — برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

۴۷ - گفتار اندر ملاطفت دشمن از روے عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشوفان[1] مغفر[2] شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوے — که باشد که در پایت افتد چو گوے
چو سالارے از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سرورے — بماند گرفتار در چنبرے
وگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسے بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت[3] سرورے — چو نیکش بداری نهد دیگرے
وگر خفیه و دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبخون بری

---

[1] لشکر کشوفان - آنکه لشکر را پریشان کنند [2] مغفر - خود آهنی [3] ای سر بر فرمان تو نهد ۱۲

۴۸- گفتار اندر حذر کردن از دشمنے که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسے جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود از امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس[۵۱]
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان[۵۲] کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وے بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام[۵۳] از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روے دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست — که همباز[۵۴] دشمن به شهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

---

۵۱ هراس اے ترس ۵۲ ریسمان - رسی ۵۳ عام رعایا - ۵۴ همباز شریک دشمن ۱۲ س

مشو در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی | چه حاجت به تندی و گردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان بر آور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه | برو همت[۱] از ناتوانان[۲] بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای[۳] | که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

---

۱ همت توجه و دعا ۲ ناتوانان درویشان ۳ معنی حقیقت گرای میل کن و در ا تجنب شود ۱۲

نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل[۵۰]
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسے گوئے دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبے بعقبیٰ برد
بغمخوارگی جز سر انگشت من | نخارد کسے در جهان پشت من
مکن[۵۱] بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب[۵۲] از درت بے نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگے رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر | که بارے دل خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

۲. گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدرمرده را سایه بر سر فگن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بے بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمے سر افگنده پیش | مده بوسه بر روئے فرزند خویش

---

۵۰ مهل نگزار ۵۱ لفظ مکن کا ربط دوسرے مصرعہ سے ہے ۵۲ غریب مسافر ۱۲

یتیم ار بگرید که نازش خرد ... وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم ... بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک ... به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش ... تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم ... که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستے مگس ... پریشان شدے خاطر چند کس
کنون گر به زندان برندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر

۳- حکایت در ثمرہ نیکوکاری

کسے دید در خواب صدر[۱] خجند ... که خارے ز پائے یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها[۲] می‌چمید ... کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ... که من سرورم دیگرے زیردست
اگر زیر دوران اش انداختست ... نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوئے دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم[۳] از تو دارند مردم بسے ... نه تو چشم داری به دست کسے

۱؎ صدر، رئیس ۲؎ روضه‌ها - در روضه‌ہائے بہشت ناز میخرامید ۳؎ چشم داشتن امید داشتن

کرم خوانده ام سیرت سروران　　غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۴. حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل[۱]　　نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه　　مگر بی نوائی درآید ز راه ۵

برون رفت و هر جانبی بنگرید　　بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید　　سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت　　برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک　　یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام　　که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان[۲] مهمانسرای خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان　　نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع　　نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز　　چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتیکه روزی خوری　　که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم[۳] طریقت بدست[۴]　　که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال　　که گبر است پیر تبه بوده حال

---

۱ ابن السبیل کنایة مسافر ۲ رقیبان، محافظ ۳ نگیرم سخن تو قبول نمی کنم ۴ بدست، بر زبان

بخواری براندش چو بیگانه دید ۱۶ که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش[1] آمد از کردگار جلیل بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان ترا نفرت آمد از و یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود تو باپس[2] چرا می بری دست جود

۵- گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره[3] بر سر بند احسان مزن که این زرق[4] و شید[5] است آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان صاحب خرد از ارزان فروشان برغبت خرد

۶- حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانے آمد بصاحب دلے که محکم فرو مانده ام در گلے

یکے سفله را ده درم بر من است که دانگے از و بر دلم ده من است

همه شب پریشان از و حال من همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهائے خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد جز آن ده درم چیز دیگر نداد

---

۱ سروش . فرشته ۲ باپس باز پس دست سخاوت چرا باز میگیری ۳ گره زدن احسان موقوف کرنا ۴ زرق . مکر ۵ شید . ساختگی و فریب ۱۲

ندانسته از دفتر دین الف ‏ نخوانده بجز باب لاینصرف[1]

خور از کوه یک روز سر بر نزد ‏ که آن قلتبان[2] حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم ‏ از آن سنگدل دست گیرد[3] بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد ‏ درستی[4] دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی ‏ برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ‏ بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد ‏ ابوزید[5] را اسب و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش ‏ تو مرد زبان[6] نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم ‏ ز خلق آبرویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی[7] و سالوس کرد ‏ الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی ‏ ز دست چنان گربزی[8] یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر ‏ که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان ‏ بیاموزد اخلاق صاحبدلان

ل لاینصرف یعنی پھیری گردد ہمیشہ مقیم ہیا شد ٢ قلتبان بے حمیت ٣ دست گیرد مدد کرے ٤ درست بضم اول درہم۔ دینار۔ اشرفی۔ ٥ ابوزید ایک مشہور شطرنج باز جو مکاری بسبب بیباکی ضرب المثل تھا ٦ مرد زبان یعنی قابل سخن گفتن نیستی شنونده سخن باش ٧ شوخ چشمی بیحیائی۔ سالوس۔ مکر و فریب ٨ گربز۔ مکار۔

گرت عقل و رائیست و تدبیر و ہوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
کہ اغلب درین شیوہ دارند مقال — نہ در چشم و زلف و بناگوش و خال

۷۔ حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکے رفت و دنیا از و یادگار — خلف بود صاحبدلے ہوشیار
نہ چون ممسکان دست بر زر گرفت[۱] — چو آزادگان دست از در بر گرفت
ز درویش خالی نبودے برش — مسافر بہ مہمان سرائے اندرش
دل خویش و بیگانہ خورسند کرد — نہ ہمچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنے گفتش اے باد دست[۲] — بیک رہ پریشان مکن ہر چہ ہست
بسالے توان خرمن اندوختن — بیک دم نہ مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگہدار وقت فراخی حسیب[۳]

۸۔ مثل

بدہقان چہ خوش گفت بانوی دہ — کہ روز نوا[۴] برگ سختی بنہ
ہمہ وقت پر دار مشک و سبوے — کہ پیوستہ در دہ روان نیست جوے
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجہ دیو بر تافتن

۱؎ دست بر زر گرفتن۔ کنایۃً خرچ نہ کردن دست بر گرفتن یعنی خرچ کردن ۲؎ باد دست کنایۃً مسرف فضول خرچ ۳؎ حسیب اندازہ حساب کا۔ مطلب یہ ہے کہ اندازے سے خرچ کرنا چاہیئے ۴؎ نوا۔ جمعیت۔ برگ۔ سامان۔

ز دست تهی بر نیاید امید | بزر برکنی چشم دیو سفید[1]

وگر هرچه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی

۹- باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر[2] این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی | برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

۱۰- حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز طباق کوی

---

[1] دیو سفید - ایک مازندرانی پہلوان کا نام جو رستم کے ہاتھ سے مارا گیا [2] مناع - بمبالغہ مانع یعنی باز دارندہ ۱۲۔

بیازار گندم فروشان گرائے[51] — کہ این جو فروش ست و گندم نمائے

نہ از مشتری کازدحام مگس — بیک ہفتہ رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کاے روشنائی بساز

بامید ما کلبہ آن جا گرفت — نہ مردی بود نفع ازو وا گرفت

رہ نیک مردان آزادہ گیر — چو استادہ دست افتادہ گیر

ببخشائے کانانکہ مرد حقند — خریدار دکان بے رونقند

جوانمرد اگر راست خواہی ولیست — کرم پیشہ شاہ مردان علیست

۱۱- حکایت

شنیدم کہ مردے براہِ حجاز — بہر خطوہ[52] کردے دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدائے — کہ خار مغیلان نکندے ز پائے

بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس[53] ابلیس در چاہ رفت — کہ نتوان ازین خوبتر راہ رفت

گرش رحمت حق نہ دریافتے — غرورش سر از جادہ برتافتے

یکے ہاتف[54] از غیب آواز داد — کہ اے نیک بخت مبارک نہاد

مپندار اگر طاعتے کردہ — کہ نزلے[55] بدین حضرت آوردہ

---

۵۱ گرائے میل کن۔ جو فروش گندم نما دغاباز بددیانت ۵۲ خطوہ۔ قدم جمع خطوات ۵۳ تلبیس مکر و حیلہ در چاہ رفت مغرور شد ۵۴ ہاتف۔ ایک فرشتہ ہے جو غیب سے آواز دیتا ہے ۵۵ نزل۔ تحفہ ۱۴

باجائے آسودہ کردن دلے ... بہ از الف (ہزار ۱۲) رکعت بہر منزلے

۱۲- حکایت

یسر ہنگ سلطان چنین گفت زن ... کہ خیز اے مبارک در رزق (۵۱) زن

برو تا ز خوانت نصیبے دہند ... کہ فرزند گانت بہ سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد ... کہ سلطان بشب نیت روزہ کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش ... ہمی گفت با خود دل فاقہ ریش

کہ سلطان ازیں روزہ گوئی چہ خواست ... کہ افطار او عید طفلان ماست

خورندہ کہ خیرش برآید ز دست ... بہ از صائم الدہر (۵۲) دنیا پرست

مسلم کسے را بود روزہ داشت ... کہ درماندہ را دہد نان چاشت

وگرنہ چہ حاجت کہ زحمت بری ... نہ خود باز گیری وہم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین ... بہم برکند عاقبت کفر و دین

صفا ہاست در آب و آئینہ نیز ... ولیکن صفا را بباید تمیز

۱۳- حکایت کریم تنگدست با سائل

یکے را کرم بود و قوت نبود ... کفافش بقدر مروت نبود

کہ سفلہ خداوند ہستی (۵۳) مباد ... جوان مرد را تنگدستی مباد

---

۵۱ در رزق زن - روزی کمانیکی کوشش کر ۱۲ ۵۲ صائم الدہر - وہ شخص جو تمام سال روزہ رکھے ۵۳ خداوند ہستی - صاحب ثروت ۱۲

کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی[۵۱] فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاده مرد
بدارید چندان کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وزان جا بزندان درآمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد[۵۲] | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگان راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر او پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری

---

۵۱ خصمان بندی = صاحبان بندی خانه یعنی قرضخواهان ۵۲ سیر کرد = بگریخت

بگفتا که هان ای مبارک نفس — بخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

۱۴ - حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل[۱] اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بران کت بر آید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار[۲] زر بخش کردن ز گنج — نه چندان که دیناری از دست رنج

[۱] حبل - رسی ۱۲ [۲] قنطار - بیل کی کھال چاندی یا سونے سے بھری ہوئی ۱۲

بر د هر کسے بار در خورد زور — گران ست پائے ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن اے نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا[1] درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رہی[2] — که باشد که افتد بفرماندہی

چو تمکین و جاہت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین — نپاشند در و ہیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران[3] میکند

نترسد که نعمت بمسکین دہد — وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزے شوی زیردست

۱۵۔ حکایت

بنالید درویشے از ضعف حال — بر تند روئے خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت اے شگفت

---

[1] از پا درآید - عاجز شود ۔ بیفتد [2] رہی ۔ غلام ۔ نوکر چاکر ۱۲

[3] سر گران کردن ۔ غرور کرنا ۱۲

توانگر ترش روئے بارے چه است / مگر می نترسد ز تلخی خواست

نفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام

نیا کردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از و روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نے بار گیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپائے حالش دگرگونه گشت / بگو [illegible] پس از مدتے برگذشت

غلامش بدست کریمے فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودے که مسکین بمال

شبانگه یکے بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بے خویشتن نعره

چو نزد یک آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوے / که اشکت ز جور که آمد بروے

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وے بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت اے پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش[1] دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوئے من — فرو شست گرد غم از روئے من
خدا ار بحکمت ببندد درے — گشاید بفضل و کرم دیگرے
بسا مفلس بے نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

۱۶- حکایت

یکے سیرت نیک مردان شنو — اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلیؒ ز حانوت[2] گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد مورے در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست[3] خفت — بماوائے خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جائے خویش
درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بران تربت پاک باد
میازار مورے که دانه کش ست — که جان دارد و جان شیرین خوش ست

[1] دور = زمانه [2] حانوت = دکان [3] نیارست = نتوانست

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی به پایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست — توانا تر از تو هم آخر کسی ست

۱۷- گفتار اندر جوان مردی و ثمرهٔ آن

ببخشای اے پسر کآدمی زاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن بہ بند — کہ نتوان بریدن بہ تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد کہ بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواہد کہ بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجہ با دشمنان نیک خوست — بسے برنیاید کہ گردند دوست

۱۸- حکایت در معنی صید کردن دلہا باحسان

بره در یکے پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندے دوان

بدو گفتم این ریسمان است و بند — کہ می آرد اندر پیت گوسفند

سبک[۱] طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

۱؎ سبک = شتابی ۱۲-

بره[1] همچنان در پیش می‌دوید — که جو خورده بود از کف مرد خوید[2]
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز[3] — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

۱۹ - حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد — بدین دست و پا از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

---

[1] بره - بکری کا بچہ [2] خوید (بتلفظ خمید) بمعنی گیاہ سبز [3] یوز چیتا ۱۲

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ‌ ‌ ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل ‌ ‌ مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر ‌ ‌ چو روبه چه باشی بوامانده[۵۱] سیر

چو شیران کرا گردنی فربه است ‌ ‌ گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن ‌ ‌ نه بر فضلهٔ دیگران گوش[۵۲] کن

بخور تا توانی ببازوی خویش ‌ ‌ که سعیت بود در ترازوی خویش

برو دستگیر ای نصیحت پذیر ‌ ‌ نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است ‌ ‌ که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست ‌ ‌ که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای ‌ ‌ که نیکی رساند بخلق خدای

۲۰ - حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ‌ ‌ شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک[۵۳] صحرا نورد ‌ ‌ برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست ‌ ‌ به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ‌ ‌ ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و کرم گرم رو مرد بود ‌ ‌ ولی دیگدانش قوی سرد بود

---

[۵۱] وامانده - باقی مانده [۵۲] گوش کن - نگه کن [۵۳] سالوک - مبالغه سالک یعنی راهرو ۱۲

همہ شب نبودش قرار و ہجوع[1] | ز تسبیح و تہلیل[2] و ما را ز جوع
سحر گہ میان بست و در باز کرد | ہمان لطف دوشینہ آغاز کرد
یکے بد کہ شیرین و خوش طبع بود | کہ با ما مسافر دران ربع[3] بود
مرا بوسہ گفتا بتصحیف دہ | کہ درویش را توشہ از بوسہ بہ
بخدمت منہ دست بر کفش من | مرا نان دہ و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق بردہ اند | نہ شب زندہ داران کہ دل مردہ اند
ہمی دیدم از پاسبان تتار | دل مردہ و چشم شب زندہ دار
کرامت جوانمردی و نان دہی ست | مقالات بیہودہ طبل تہی ست
قیامت کسے باشد اندر بہشت | کہ معنی طلب کرد و دعوی بہشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بے قدم[4] تکیہ گاہیست سست

۲۱۔ حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وے

شنیدم در ایام حاتم کہ بود | بخیل اندرش بادپائے چو دود
صبا سرعتے رعد بانگ ادہمے[5] | کہ بر برق پیشی گرفتے ہمے
بتگ ژالہ می ریخت بر کوہ و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکے سیل رفتار ہامون نورد | کہ باد از پیش باز ماندے چو گرد

---

[1] ہجوع۔ یعنی اول بخواب رفتن [2] تسبیح۔ سبحان اللہ کہنا۔ تہلیل۔ لا الہ الا اللہ کہنا۔
[3] ربع بالفتح سرائے۔ [4] دم بے قدم۔ قول بے عمل [5] ادہم۔ مشکی گھوڑا ۱۲

بگفتند مردان صاحب علوم — سخنہائے حاتم بہ سلطان روم
کہ ہمتائے او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردے چو کشتی بر آب — کہ بالائے سیرش نہ پرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاہ — کہ دعوے خجالت بود بے گواہ
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواہم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم کہ در وے شکوہ مہیست — وگر رد کند بانگ طبل تہیست
رسول خردمند عالم بطے — روان کرد و دہ مرد ہمراہ وے
زمین مردہ و ابر گریان بر او — صبا کردہ بار دگر جان در او
بمنزلگہ حاتم آمد فرود — برآسودہ چون تشنہ بر زندہ رود
سماطے بیفگند و اسپے بکشت — بدامن شکر داد شان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچہ دانست صاحب خبر
ہمی گفت و حاتم پریشان چو مست — ز حسرت بدندان ہمی کند دست
کہ اے بہرہ ور موبد نیک نام — چرا پیش ازینم نہ گفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بہر شما دوش کردم کباب
کہ دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاہ خیل
بنوعے دگر روئے راہم نبود — جزین اسپ در بارگاہم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش — کہ مہمان بخسپد دل از فاقہ ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ‌ ‌ دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ ‌ ‌ طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوان مرد طے ‌ ‌ ہزار آفرین کرد بر طبع وے

زحاتم بدین نکته راضی مشو ‌ ‌ ازین نغز تر ماجراے شنو

۲۲- حکایت در آزمودن پادشاہ یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن ‌ ‌ که بود ست فرماندہے در یمن

ز نام آوران گوے دولت ربود ‌ ‌ که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم ‌ ‌ که دستش چو باران فشاندے درم

کسے نام حاتم نبردے برش ‌ ‌ که سودا[1] نرفتے ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج ‌ ‌ که نے ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنے ملوکانه ساخت ‌ ‌ چو چنگ اندران بزم خلقے نواخت

در ذکر حاتم کسے باز کرد ‌ ‌ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت ‌ ‌ یکے را بخون خوردنش برگماشت

که تا ہست حاتم در ایام من ‌ ‌ نخواہد به نیکی شدن نام من

بلا جوے راہ بنی طے گرفت ‌ ‌ بکشتن جوانمرد را پے گرفت

جوانے بره پیشش باز آمدش ‌ ‌ کزو بوے انسے فراز آمدش

۱؎ سودا خشم ۱۲

نکوروی و دانا و شیرین زبان ❊ برخویش برد آن شبش میہمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش[۱] نمود ❊ بد اندیش را دل بہ نیکی ربود

نہادش سحر بوسہ بر دست و پای ❊ کہ نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر[۲] مقیم ❊ کہ در پیش دارم مہمی عظیم

بگفت ار نہی با من اندر میان ❊ چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ❊ کہ دانم جوانمرد را پردہ پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر ❊ کہ فرخندہ نام ست و نیکو سیر

سرش پادشاہ یمن خواستست ❊ ندانم چہ کین درمیان خاستست

گرم رہنمائی بدان جا کہ اوست ❊ ہمین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا کہ حاتم منم ❊ سر اینک جدا کن بہ تیغ از تنم

نباید کہ چون صبح گردد سفید ❊ گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم بآزادگی سر نہاد ❊ جوان را برآمد خروش از نہاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست ❊ گہش خاک بوسید و گہ پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نہاد ❊ چو فرمان بران دست بر کش[۳] نہاد

کہ گر من گلی بر وجودت زنم ❊ نہ مردم کہ در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ❊ وز آنجا طریق یمن برگرفت

---

۱ پوزش - عذر ۲ ایدر - اینجا، اکنون ۳ کش - سینہ

ملک در میان دو ابروے مرد | بدانست حالے که کارے نه کرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آورے حمله کرد | ثنا آوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کاے شاه با داد و هوش | ازین در سخنهاے حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوے | هنرمند و خوش منظر و خوب روے

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهاے وے | شهنشه ثنا گفت بر آل طے

فرستاده را داد مهر درم [۵۱] | که مهر است بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند [۵۲]

۴۳ - حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام

شنیدم که طے در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهے اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین | که بے باک بودند و ناپاک دین

زنے گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم

---

۵۱ مهر - ختم - دو نوعے از زر مسکوک ۵۲ معنی حقیقت - آوازه - شهره ۱۲

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طے — بسمع رسول آمد آواز وے
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

۴۴- حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد — طلب ده درم سنگ فانیذ کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طے[1] — بخندید و گفت ای دلارام حے[2]
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سوال

---

[1] نامبردار طے باضافت کنایہ از حاتم۔ [2] دلارام حے۔ حے عرب کے ایک قبیلہ کا نام ہے۔ اور یہ عورت اسی قبیلہ کی تھی۔

رعیت پناہا دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاک[1] فرخندہ بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کس دہے | نبردی کس اندر جہان نام طے
ثنا ماند ازان نامور در کتاب | ترا ہم ثنا ماند و ہم ثواب
کہ حاتم بدان نام و آوازہ خواست | ترا سعی و جہد از برائے خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت ہمین یک سخن بیش نیست
کہ چندانکہ جہدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

٢٥- حکایت در حلم پادشاہان

یکے را خرے در گل افتادہ بود | ز سوداش خون[2] در دل افتادہ بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فروہشتہ ظلمت بر آفاق ذیل[3]
ہمہ شب درین غصہ تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نہ دشمن برست از زبانش نہ دوست | نہ سلطان کہ آن بوم و بر زان اوست
قضا[4] شاہ کشور یکے تا بجوے | بہ نخچیر گہ بد بچوگان و گوے
شنید آن سخنہائے دور از صواب | نہ صبر شنیدن نہ روے جواب
نگہ کرد سالار اقلیم دید | کہ برگشتہ ماجرای شنید

---

[1] خاک کنایہ شیراز [2] خون در دل افتادن عبارت از کمال مشقت افتادن [3] ذیل- دامن [4] قضا- اتفاقاً ١٢

ملک شد زکین در چشم تنگ بیست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکے گفت شاہا بتیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل[٥١]
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکے گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن[٥٢] الی من اسا

٢٦- حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکے مرد پوشیده چشم[٥٣] | بگفتا چه در تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید

---

٥١ وحل - کیچڑ۔ ٥٢ احسن الی من اسا - اس کے ساتھ نیکی کر جو تیرے ساتھ بدی کرے
٥٣ پوشیده چشم - نابینا ۱۲

بر آسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی[۱] دهاد

شب از نرگسش قطره چند پی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که بر کردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی به جغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند — همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان بآز

۲۷ - گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی — ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام — که یک روزت افتد همائی بدام

---

[۱] روشنائی - روشنائی چشم ۱۲

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ۸۴ امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف ز صد چوبه[۱] آید یکی بر هدف

۲۸- حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند که باشند که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

۲۹- حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ[۲] شبی لعلی افتاده در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ همان جای تاریک لعلند و سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است نه بینی که چون بار دشمن کش است

---

۱ چوبه - تیر ۲ جای آسودگی - جای خواب ۳ سرخوش است - محبت دارد

بدرد چو گل جامہ از دست خار | کہ خون در دل افتادہ خندد چو نار
غم جملہ خورد در ہوائے یکے | مراعات صدر کن برائے یکے
گرت خاک پایان شوریدہ سر | حقیر و فقیر ند اندر نظر
تو ہرگز مبین شان بچشم پلید | کہ ایشان پسندیدہ حق بس اند
کسے راکہ نزدیک ظنت بد اوست | چہ دانی کہ صاحب ولایت خود اوست
در معرفت برکسا نیست باز | کہ درہاست بر روے ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | کہ آیند در حلہ دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر ہست | ملک را تو ادر نواخانہ دست
کہ روزے فرج یابد از شہر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | کہ در نوبہارت نماید طریف

۳۰ - حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکے زہرۂ خرچ کردن نداشت | زرش بود و یارائے خوردن نداشت
نخوردے کہ خاطر بیاسایدش | بدادے کہ فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزے پسر در کمیں | کہ ممسک کجا کرد زر در زمین
زخاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم کہ سنگے در آنجا نہاد

لہ درہائے خلق بر ایشان مسدود ست ۱۲

جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ[1] و نای خویش | پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چتمار[2] دو انگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی بر تافتن | کزین روی دولت توان یافتن

---

[1] چنگ بر نای نهادن عبارت از گرسنه بودن و فاقه کردن [2] چتمار د Scare-crow

۱۳۱ - حکایت احسان اندک و ثمرۂ آں بے نہایت

جوانی بدانگے کرم کردہ بود — تمنائے پیرے برآوردہ بود
بجرمے گرفت آسمان ناگہش — فرستاد سلطان بکشتن گہش
تماشا کنان بر در و کوے و بام — تکاپوے ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکیں بخست[1] — کہ بارے دل آوردہ بودش بدست
برآورد زاری کہ سلطان بمرد — جہان ماند و خوئے پسندیدہ برد
بہم برہمی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آہیختہ تیغ
بفریاد ازایشان برآمد خروش — طپانچہ زنان بر سر و روے و دوش
پیادہ بسر تا در بارگاہ — دویدند و بر تخت دیدند شاہ
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بہولش بپرسید و ہیبت نمود — کہ مرگ منت خواستن بر چہ بود
چو نیک ست خوے من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان — کہ اے حلقہ در گوش حکمت جہاں
بقول دروغے کہ سلطان بمرد — نمردی و بیچارہ جان ببرد

---

[1] آزردہ شد ۱۲

ملک زین حکایت چنان بر شگفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افغان و خیزان جوان
همی رفت و بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد
که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

٣٢ - حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای
بگردن برش از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد

زرہے داشتم بر در خانہ گفت ‏ بسایہ درش نیک مردے بخفت

درین وقت نومیدی آن زہد دوست ‏ گناہم ز دادار داور بخواست

کہ یارب برین بندہ بخشائشے ‏ کزو دیدہ ام وقتے آسائشے

چہ گفتم چو حل کردم این راز را ‏ بشارت خداوند[1] شیراز را

کہ آفاق در سایہ ہمتش ‏ مقیم اند بر سفرہ نعمتش

درختیست مرد کرم بار دار ‏ وزو بگذری ہیزم کوہسار

حطب را اگر تیشہ بر پے زنند ‏ درخت برومند را کے زنند

بسے پایدار اے درخت ہنر ‏ کہ ہم میوہ داری و ہم سایہ ور

۳۳۔ گفتار اندر ہیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسے ‏ ولیکن نہ شرط است با ہر کسے

بخور مردم آزار را خون و مال ‏ کہ از مرغ بد کندہ بہ پر و بال

کسے را کہ با خواجہ تست جنگ ‏ بدستش چرا میدہی چوب و سنگ

بر انداز بیخے کہ خار آورد ‏ درختے بپرور کہ بار آورد

کسے را بدہ پایہ مہتران ‏ کہ بر کہتران سر[2] ندارد گران

مبخشائے بر ہر کجا ظالمے ست ‏ کہ رحمت برو جور بر عالمے ست

---

[1] خداوند شیراز یعنی ابوبکر بن سعد ممدوح سعدیؒ [2] سرگران نداشتن کنایہ از بیباک شدن ۱۲

جهانسوز را کشته بهتر چراغ ... یکے به در آتش که خلقے بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی ... بیازوئے خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد ... ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

۴۳۔ گفتار در معنی احسان کسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردے غم خانه خورد ... که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از ینان چه خواهی مکن ... که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بکار خویش ... گرفتند یک روز زن را به نیش

بیامد ز دکان سوئے خانه مرد ... بر آن بے خرد زن بسے طیره کرد

زن بے خرد بر در و بام و کوئے ... همیکرد فریاد و میگفت شوئے

مکن روئے بر مردم اے زن ترش ... تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسے با بدان نیکوئی چون کند ... بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سرے بینی آزار خلق ... به شمشیر تیزش بینداز حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند ... بفرمائے تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده ... ستور لگد زن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس ... نیارد بشب خفتن از دزد کس

---

[۱] جهانسوز کنایۃً ظالم۔ چراغ کشتن ہلاک کرنا۔ [۲] سر بباد دادن ہلاک کرنا [۳] لانہ کھبڑون کا چھتہ [۴] اس غم میں کہ عیال و اطفال کے ڈنک مارین ۱۲

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

۵۳ ـ گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نکوئی در وجود

بد اندیش را جای و فرصت مده [۵] / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا به آتش دهد

---

۵ رسمی است در ولایت ایران که گنهگار را در چاه سیاه بی آب قید سازند و افسون خوانان دیو و جن را در شیشه قید سازند ۱۲

مگو ملک را این مدبّر بس است — مدبِّر[۱] مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای — که توفیر ملک است و تدبیر رای

باب ششم ـ در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است — برین بودن آئین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل برو اختیار
تو خود را ازان در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره[۲] باز — که در شهپرش بسته سنگ آز
بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری[۳] تا فلک

---

۱ مدبِّر ـ وزیر ـ مدار المهام ـ مدبر ـ بدبخت ۲ جره باز ـ باز قوی کنایه از روح ۳ ثری ـ زیر زمین ہفتم ۱۲

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

---

۵۱ کرہ توسن کنایہ نفس امارہ ۵۲ رودہ انتڑیاں وغیرہ ۵۳ وقید لکڑی کی چھپٹیاں ۵۴ جبہ [illegible]

چو با دشمن نفس هم خانهٔ — چه در بند[۵۱] پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمے — که با خویشتن بر نیائی همے

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودای و آز

رضا و ورع نیک نامان حر[۵۲] — هوا و هوس رهزن و کیسه بُر

[illegible]

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد اوباش و خس[۵۳] — نگردد جایے که گردد عسس

رئیسے که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسے — که حرفے بس ار کار بندد کسے

۲ حکایت

بداند ره حق مردم نیک و بد — بگواهی خیران مرد صاحب خرد

---

۵۱ دربند - فکر - ۵۲ حر آزاد - سب سے اچھی چیز ۱۲ ۵۳ خس - کمینہ

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است [۱] / چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می تراود عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گوی سخن هم بدی

۳- حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم شود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

۴- حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت [۲] است / که دزدی بسامان ترا غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت کن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

۵- حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

---

[۱] یعنی کہنے والا اپنا عیب ظاہر کرتا ہے [۲] طیبت - خوش طبعی - مزح - مسخرہ ۱۲

مر استاد را گفتم ای پر خرد ... فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ... بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ... به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست ... ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... ازین راه دیگر تو در وی رسی

باب هشتم - در شکر

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش چو آذر[۱۵] بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر و فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ... که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود ... مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه ... که امروز سالار سر پنجه
بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ ... چو کرم لحد خورد پیه[۱۶] دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه ... نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده ... وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای ... سرشت این صفت در وجودت خدای

---

۱۵ آذر - آتش - بتافت - سوخت ۱۶ پیه - چربی ۱۲

گرت منع کردے دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودے بگوش

۲- گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | باقلیدس صنع در ہم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پے زد و وصل کرد
که بے گردش کعب و زانوے پاے | نشاید قدم بر گرفتن ز جاے
ازان سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره[1] چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوے | زمینے درو سی صد و شصت جوے
بصر در سر و فکر و رائے و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروے اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالائے راست | که کافر هم از روئے صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش

---

[1] گل مهره = مهره که از گل سازند کنایۃ جسم خاکی ۱۲

گرفتم که دشمن نکوبی به سنگ ‌ ‌ ‌ مکن یاری از جهل با دد شتنگ

خردمند طبعان منت‌شناس ‌ ‌ ‌ بدوزند نعمت به میخ سپاس

۳۔ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بهر آسایش تست روز ‌ ‌ ‌ مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار ‌ ‌ ‌ همی گسترانَد بساط بهار

اگر باد و برف است و باران و میغ ‌ ‌ ‌ وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان‌برند ‌ ‌ ‌ که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش ‌ ‌ ‌ که سقای ابر آبت آرد به دوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام ‌ ‌ ‌ تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا ‌ ‌ ‌ رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل‌بندان بخایند دست ‌ ‌ ‌ ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند ‌ ‌ ‌ قنادیل سقف سرای تو اند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک ‌ ‌ ‌ زر از کان و برگ تر از چوب خشک

به دست خودت چشم و ابرو نگاشت ‌ ‌ ‌ که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد ‌ ‌ ‌ به الوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس ‌ ‌ ‌ که شکرش نه کار زبان است و بس

۱؎ من یتیم سلکی نوا۔ خدا کی کفالت ۱۲۔

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور[۵] هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

۴- گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی[۶] سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

---

۵ بیور بروزن زبور - دس ہزار ۹۳ [illegible]

مدام این دو چون حاجبان بر درند　　ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست　　ازان در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه　　بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت　　مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ[۱] بودن همی ساختی　　بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند　　منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری　　وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر　　تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود　　دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست　　غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی　　بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت　　لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار　　تو باری دمی چند فرصت شمار

۲ - حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب　　ز نالیدنش تا بمردن قریب[۲]

---

۱ برگ - سامان - بودن - در دنیا ۲ قریب - مرگ شدم از نالهٔ او.

که دستم بگیرند ای نیک رای — که پایم همی بر نیارد ز جای

بدان مانَد این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل برگذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر

به سبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس ق — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندر اند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

۳ - گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دولت ہست و نیروے تن   چو میدان فراخ ست گوئے بزن
من این روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که در باختم[۵]
قضا روزگارے ز من در ربود   که ہر روزے از وے شب قدر بود
چہ کوشش کند پیر خر زیر بار   تو میرو که بر باد پائے سوار
شکستہ قدح گر بہ بندند چست   نیاورد خواہد بہائے درست
کنون کو فتادت بغفلت ز دست   طریقے ندارد بجز باز بست
که گفتت بہ جیحون در انداز تن   چو افتاد ہم دست و پائے بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک   چہ چارہ کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو   نبردی ہم افتان و خیزان برو
گران باد پایان برفتند تیز   تو بے دست و پائے از نشستن بخیز

۴ موعظت و پند

خبرداری از استخوانی قفس   که جان تو مرغ ست و نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید   دگر رہ نہ گردد بسعی تو صید
نگہدار فرصت که عالم دمے ست   دمے پیش دانا بہ از عالمے ست
سکندر که بر عالمے حکم داشت   ق   دران دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمے   ستانند و مہلت دہندش دمے

---

۵ باختم - ہر باد دادم - ہار گیا ۱۲

برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز ق | ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز ق | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار ۱۰۴ بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز بعقبیٰ همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت[1] که خوارم مکن بذل[2] گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدے جفا بردن از دست همچون خودے

مرا شرمساری ز روے تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم تو بردار تا کس نیندازدم

---

[1] بعزت۔ بطفیل عزت خود [2] بذل۔ خواری

انتخاب آئینہ سکندری

گر آسایشے خواہی از روزگار
جمال عزیزان غنیمت شمار

دل از روئے ہم صحبتان شاد کن
بہ نقل و بہ مے مجلس آباد کن

بجمعیت دوستان روے نہ
پراگندگی را بیک سوے نہ

بدوری مکوش ار چہ بد خوست یار
کہ دوری خود افتد سر انجام کار

اگر جام تنگ ست پارہ مکن
کہ خود پارہ گردد چو گردد کہن

مزن سنگ اگر میوہ تلخ ست تیز
خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز

چو لابد جدائی ست از بعد زیست
لہذا جدا زیستن بہر چیست

ازان تیغ بر داشت این پشت خم
کہ پیوند یاران کشاید نہ ہم

ازان دشمنی ہا کہ در خوے دوست
نیارد بیک جاے دیدن دو دوست

رفیقے کہ با وصل شد کار او
مبادا پراگندہ بازار او

گر از آشیان مرغے افتد جدا
ز نالہ کند چرخ را پر صدا

ببین چون بود حال آن ناصبور
کہ دور افتد از خانۂ خویش دور

دل مردم آن گاہ توسن بود
کہ آزاد چون سرو و سوسن بود

چو گردد گرفتار اندیشہ
ندارد بجز عاجزی پیشہ

خر وحشی ارچند باشد حرون | ز آسیب یک نشتر آید زبون
حریف ارچه تلخ ست بد خوی نیز | نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدست اندرون چشمهٔ تلخ فام | دهد تشنه را آب حیوان بکام
گلیمی که مویش بود سینه گز | برهنه تنان را حریر ست و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا بود | خورش گر سبوس ست[۵] حلوا بود
جدا ماندگان را ز دو پرس سوز | که چون میرساند شبی را بروز
مرا دوری دوستان عزیز | جگر خسته گردد دل آزرده نیز
فرو هردم از حسرت دوستان | چو بلبل از تمنای هندوستان
کسانی که بر روی شان پی به پی | میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چو بینیم فراخ | که یک مرغ از ایشان نه بینیم بشاخ
تهی گشت زان تازه رویان سرای | بیک باره گشتند غربت گرای
نشانی نه بینیم کنون زان نشاط | که دور فلک در نوشت آن بساط
زمانه ندارد جز این هیچ کار | که اول دهد شربت آخر خمار
ندارم چرا خون نگرید رهی | که از همرهان هست ایوان تهی
گذشت آن که با هم نشستیم و خاست | کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان پس رفته نشتافتند | که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد زمان | نه تیری که بیرون پرید از کمان

۵ خورش — گرسنه را پیاله سبوس — تجیر سی ۱۲

کجا بودی ای مرغ فرخنده پی — چه داری خبر زان حریفان می

نشادی کجا می گزارند گام — سفر تا چه جا است منزل کدام

کجا روز بر راحت فزون میکنند — شب آسایش خواب چون میکنند

بعیش و طرب همعنان که اند — بریحان و می میهمان که اند

کرام آب دیده است در چشمشان — دل ما چگونه است پهلوی شان

چو از ما خرامی بسوی خانه باز — بیاران بری ما چه اسیر نیاز

بدر تیره چشم یاران ما — تماشا کنی دوستی یاران من

فغان زان حریفان صحبت گسل — که یک ره ز ما برگرفتند دل

بیک نامه هم نه کردند یاد — که دل خوش کنم زان همایون سواد

بران نامه کز یار جانی بود — طرب نامه زندگانی بود

اگر دانشی داری ای نیک رای — یکی گرد اندیشه خود گرای

نگه کن درین چرخ دولاب گرد — که چون هر زمان می برد آب مرد

چه دلها کز آسیب غم گرد خورد — چه سرها که در خاک خواری سپرد

کس این ماجرا زو نپرسید باز — کزین ره نوشتن چه داری نیاز

چه مشکل است کین دور ظلمات نور — ز گردندگی نیست یک لحظه دور

رواقی برآورد ازین خاک آب — چو شد ساخته باز گردد خراب

خیالی بهم پیکر آمیختن — طلسمی بهم گنج انگیختن

بیا تا کنیم آن جهان رخت پیچ — که جز نام شکوه ندارا نیم هیچ

بشوق یک شب چه باشیم شاد — که مهمان غیرے نشود یا بداد

مکن میل این خاک چون ناکسان — که پیوند او نیست جز با خسان

مباش از نواے فلک ناشکیب — که چشمش چو صید و ستد آهو فریب

کشنده که برآهوے او ارزاند — ز تن جان او را به آواز خواند

صفیرے که صیاد زد گرد دام — ز هیچ ار عشوه اجل یافت نام

جهان مایه مذهب نگه شیوه هم را — که ویرانه میمون بود بوم را

چه باید ازان دانه خرسند بود — که با جان همه باز خواهد ربود

جهان را چه شیکوه شناسد کسے — متاع جهان را بخود باید بسے

درین خوان که حلوا اش خاک تر است — جگر اول به شد بالش سر است

همان طفل را مادر دستگیر — بخون پرورد اول انگه به شیر

منه دل درین باغ اهل فریب — که خم تر بهره را تا هم کرده سیب

ندانم کسے را ز دانشدگان — که خواند درو لوح پابندگان

دو در دارد این تنگناے دراز — که در رفتن و آمدن هر دو باز

ازین هر زمان نوبتے میرود — یکے آید و دیگرے میرود

درین مرحله بار نتوان نهاد — در مرگ را خار نتوان نهاد

چه سازی رواقے گران رفتنیست — تجے کالبدے خور که جان رفتنیست

چه باید بر آراستن منظرے — که خواهد شدن منزل دیگرے

رباعیات حکیم عمر خیام

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کردی معذوری
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

مرد آن نبود که خلق خوارند اورا
وز بیم بدی نیک شمارند اورا
رندی که نبود روی دستی بکرم
رندان همه پشت دست دارند اورا

خرم نبود نبود دانستم دل پر از غم را
هجر تو حزین کرده دل خرم را
من تلخی عالم تنبو خوش می کردم
با تلخی هجرت چه کنم عالم را

عاقل بچه امید درین شوم سرای
بر دولت او دل نهد از بهر خدای
هر گاه که خواهد که نشیند از پای
گیرد اجلش دست که بالا بیای

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی
رو چاره دیده کن رها کن ما را

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد با درد بساز و هیچ درمان مطلب

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه دیر آمده ایم و زود می باید رفت

هر کو ورقی ز عقل در دل بنگاشت یک لحظه ز عمر خویش ضائع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضائع مکن این دم ار دلت شیدا نیست کین باقی عمر را بها پیدا نیست

سر از همه ناکسان نهان باید داشت راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی چشم از همه مردمان همان باید داشت

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت گر ساکن مسجد است ور اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت آزاد ز دوزخ است فارغ ز بهشت

هرگه که غمی ملازم دل شودت
یا قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل و نگهی بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راهرو باز نگشت

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
یک کار من از گشت همی نیک نگشت
ور تا خوشی زمانه یاری عمرم
گر خوش گذشت یکدمی خوش نگذشت

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
گویا ز لب فرشته خوی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که ترا به جملگی تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

چند بین غم مال و حسرت دنیا چیست   هرگز دیدی کسے کہ جاوید بزیست
این یک نفسے کہ در تنت عاریت است   با عاریتی عاریتی باید زیست

چون مردن تو مردن یکبارگی است   یک بار بمیر این چہ بیچارگی است
خونے و نجاستے و مشتے رگ و پوست   در کار شود این چہ غم خوارگی است

ہشدار کہ روزگار شور انگیز است   ایمن منشین کہ تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانہ لوزینہ نہد   زنہار فرو مبر کہ زہر آمیز است

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست   بد کے کند آنکہ نیکیش عادت اوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو   با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

اے دل چو نصیب تو ہمہ خون شدنست   احوال تو ہر لحظہ دگرگون شدنست
اے جان تو درین تنم چہ کار آمدۂ   چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

بتخانہ و کعبہ خانۂ بندگی است   ناقوس زدن ترانۂ بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب   حقا کہ ہمہ نشانۂ بندگی است

گل گفت بہ از لقائے من روئے نیست   چندین ستم گلاب گر بارے چیست

بلبل بزبان حال با او می گفت   یک روز کہ خندید کہ سالے نگریست

شیخ سعدی شیرازی

شرف الدین آپکا نام مصلح الدین لقب اور سعدی تخلص تھا چونکہ آپکے والد
اتابک سعد بن سعد زنگی بادشاہ شیراز کے دربار مین ملازم تھے یہیں
اسی تعلق کو مدنظر رکھکر شیخ نے اپنا تخلص سعدی رکھا۔

اگرچہ شیراز مین ہر قسم کی تحصیل علم کا سامان مہیا تھا لیکن شیخ نے
بغداد جاکر مدرسہ نظامیہ مین جوکہ اس زمانہ مین سب سے بڑا درسگاہ
سمجھا جاتا تھا۔ علوم مذہبی کی تحصیل شروع کی۔ اس سے فراغت پاکر
آپکو سیر وسیاحت کا شوق پیدا ہوا چنانچہ روم شام بیت المقدس
طرابلس وغیرہ تشریف لے گئے۔ ہندوستان بھی آئے۔ اور چند بار
پاپیادہ حج وزیارت حرمین شریفین کے لئے بھی حاضر ہوئے۔ شیخ مین
کثرت سے مختلف حیثیتین جمع تھین۔ آپ شاعر تھے۔ صوفی تھے۔ فقیہ
تھے واعظ تھے حسن پرست تھے۔ رند تھے۔ شوخ طبع تھے۔ اسلئے ہم یہ کہہ سکتے
ہین کہ انھون نے تماشا گاہ عالم کو ہر پہلو سے دیکھا ہے۔ شیخ نے جب
سیاحت شروع کی تو شیراز مین اتابکان سلغری کی حکومت تھی۔ اس سلسلہ کا
پانچوان حکمران اتابک سعد بن زنگی شیخ کا ہمعصر تھا۔ لیکن اس کے
آخر زمانہ تک شیخ وطن مین نہین آئے۔

جب اسکا بیٹا ابوبکر سعد بن زنگی تخت نشین ہوا تو اس نے سرزمین فارس کو اپنے نظم و نسق سے عروس رعنا بنا دیا۔ اب شیخ بھی شیراز واپس آ گئے اور دربار میں داخل ہو کر مدحیہ قصائد بھی لکھے۔ گلستان اور بوستان اسکے نام سے معنون ہے۔

شیخ نے تصوف و سلوک کی تعلیم شیخ شہاب الدین سہروردی المتوفی ۶۳۲ھ سے حاصل کی تھی۔ شیخ نے آخر زندگی میں شہر سے باہر ایک زاویہ بنا لیا تھا۔ رات دن وہیں رہتے اور عبادت کیا کرتے تھے۔ سلاطین اور اُمرا اس آستانہ پر حاضر ہوتے اور مراتب اخلاص بجا لاتے۔ شیخ نے ۶۹۱ھ میں وفات پائی۔ شیخ کا مزار مقام دلکشا سے کچھ فاصلہ پر واقع ہے اور اب سعدیہ کے نام سے مشہور ہے۔

شیخ کی شاعری و خصوصیات

شریعت شعر کے تین پیغمبر ہیں۔ ان میں ایک شیخ بھی ہیں۔

در شعر سہ تن پیمبر انست	ہر چند کہ لا نبی بعدی
ابیات و قصیدہ و غزل را	فردوسی و انوری و سعدی

گویا شیخ کی پیغمبری کا صحیفہ غزل ہے۔ امیر خسرو دہلوی خواجہ حافظ اور شیخ علی حزین نے آپ کو غزل گوئی میں اُستاد تسلیم کیا ہے۔

آپ کے کلام میں مندرجہ ذیل خصوصیات ہیں۔

ا۔ آزادی۔ شیخ نے ہر جابر اور عادل بادشاہ کے سامنے اپنی آزادی قائم رکھی چنانچہ لکھتے ہیں:-

دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتح بکن
بگو آنچہ دانی کہ حق گفتہ بہ	نہ رشوت ستانی و نے رشوہ دہ
طمع بند و دفتر ز حکمت بشو	طمع بگسل و ہر چہ خواہی بگو

۲ جذبات۔ شیخ کی شاعری عموماً جذبات سے لبریز ہے اور اسی وقت شعر کہتے ہیں جب ان کے دل میں کوئی جذبہ پیدا ہوتا ہے۔ مثلاً

تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریدۂ در حرم

۳۔ مرثیہ۔ اس وقت تک قومی یا ملکی مرثیہ کا مطلق رواج نہ تھا شیخ پہلا شخص ہے جس نے قوم و ملک کا مرثیہ لکھا۔

۴۔ اخلاقی شاعری۔ اگرچہ شیخ سے پہلے اخلاقی شاعری شروع ہو چکی تھی۔ لیکن شیخ نے اس صنف میں زور پیدا کیا۔ اور اس کو کمال تک پہنچا دیا۔

۱۱۸

سید نور اللہ عبد اللطیف شوستری

شوستر میں ایک خاندان نہایت عالی اور ذی مرتبہ تھا جو سادات نوریہ کے لقب سے مشہور تھا۔ اس خاندان کے ایک بزرگ علامہ سید نعمت اللہ نے جزائر سے ہجرت کر کے شوستر میں سکونت اختیار کر لی تھی۔ سید نور اللہ عبد اللطیف شوستر کے آباؤ اجداد اپنے زمانہ میں علم اور زہد و تقویٰ میں یکتا تھے۔

چار سال کی عمر میں سید نور اللہ کی تعلیم کی ابتدا ہوئی اور تقریباً ایک سال میں قرآن شریف ختم کیا پھر صرف و نحو کی تعلیم حاصل کی پھر ایران و شیراز گئے۔ وہاں علماء کی صحبت میں بیٹھ کر علوم حاصل کئے اور مشاہیر علماء میں شمار ہونے لگے۔ آپ کو ابتدا ہی سے سیر و سیاحت کا شوق تھا چنانچہ آپ نے ہندوستان اور دیگر ممالک کی سیر کی اور اُس وقت کے حالات اپنی کتاب تحفۃ العالم میں نہایت خوبی اور فصاحت سے تحریر کئے ہیں زبان میں سلاست اور روانی کو بہت دخل ہے۔

ملا حسین واعظ

آپکا نام کمال الدین حسین اور تخلص کاشفی ہے۔ آپ سبزوار ایران میں پیدا ہوئے اور معتبر مدارس میں علوم متداولہ کی تعلیم پائی۔ سلطان مرزا ابوالغازی بہادر کے زمانہ میں آپکے کمالات کی شہرت ہوئی آپ کی لیاقت کا اندازہ لگاکر سلطان حسین نے آپ کو ہرات کا خطیب مقرر کردیا۔ آخر وقت تک اسی عہدہ پر ممتاز رہے۔

۲۳۔ ذی الحجہ ۹۱۰ھ مطابق ۳۱ جون ۱۵۰۵ء کو آپنے اس دار فانی سے رحلت کی۔ آپ کی اکثر تصانیف یادگار ہیں۔ مثلاً تفسیر حسینی جواہر التفاسیر۔ روضۃ الشہداء۔ اخلاق محسنی۔ انوار سہیلی وغیرہ آپ کی عبارت اکثر رنگین ہوتی ہے اور طرز بیان نہایت دلاویز ہے عربی الفاظ سے اکثر کام لیتے ہیں اور بڑی خوبی سے نظم کرتے ہیں۔ آپکی نثر میں نظم کا مزہ آتا ہے۔ کوئی فقرہ استعارہ تشبیہ اور شاعرانہ تکلفات سے خالی نہیں ہوتا۔ آپ کی نثر نے بہت شہرت حاصل کی اور قدردان اب تک اسے نہایت شوق سے پڑھتے ہیں۔

ناصر الدین شاہ قاچار شاہ ایران

آپ ۱۴-اپریل ۱۸۱۹ء مطابق ۶ صفر ۱۲۴۶ھ کو پیدا ہوئے ۱۲۵۱ھ میں جب آپ کی عمر پانچ سال کی تھی تو آپکے والد محمد شاہ ثانی نے آپ کو اپنا ولیعہد مقرر فرمایا پندرہ برس کی عمر میں ۱۲۶۱ھ میں آپ کی شادی ہوئی - آپ کی شادی کے تین ہی سال بعد یعنی ۱۲۶۴ھ میں ۶ شوال کو آپکے والد نے طہران میں انتقال کیا - آپ اس وقت آذربائیجان میں تھے - ۱۹ شوال کو وہاں سے روانہ ہو کر ۱۱ ذیقعدہ کو طہران پہونچے اور ۲۴ ذیقعدہ کو دوشنبہ کے دن آپ کی تخت نشینی کی رسم عمل میں آئی -

آپ کا بیشتر عہد سلطنت رعایا اور حکام کی بغاوت فرو کرنے میں گذرا جب اس سے فرصت پائی تو تین بار ممالک یورپ کا سفر کیا - اور ہر سفر کے حالات اپنی قلم سے لکھے - سفرنامہ کا کچھ حصہ جو اس کورس میں شامل ہے وہ تیسرے سفر کے حالات ہیں -

آپ نے فارسی زبان کی توسیع کے لئے سیکڑوں فرینچ - انگریزی اور روسی الفاظ کو مفرس کیا ہے -

آپ خود بھی فاضل۔ شاعر۔ اور اعلیٰ درجہ کے مصور اور خوشنویس تھے۔ اور ارباب کمال کی نہایت قدردانی کرتے تھے۔ چنانچہ آپ کے عہد حکومت مین کثرت سے دانشمند اور سخنور گذرے ہیں۔ حکیم قاآنی عبدالوہاب نشاط۔ رضا قلی خان ہدایت محمد تقی وغیرہ۔ مشہور منشی اور شاعر آپکے عہد مین ہوئے ہیں۔ آپ کے داد و دہش اور نگاہ قدر نے ان لوگون کے دل بڑھائے۔ چنانچہ ان لوگون نے تصنیف مین اپنی پوری توجہ مبذول کرکے فارسی ادب مین قابل قدر اضافہ کیا۔ آپ بحالت نماز یکم مئی ۱۸۹۶ء مطابق ۲۰ ذیقعدہ ۱۳۱۴ھ مین ایک بابی کی گولی سے شہید ہوئے۔ اس سے تاریخ شہادت نکلتی ہے ؎ شد شہ ز دوران بنا کامی شہید۔

(ب)

امیر خسرو دہلوی

امیر خسرو کے والد کا نام سیف الدین محمود ہے یہ ترکستان کے شہر کش کے رہنے والے تھے۔ اور اپنے قبیلہ کے رئیس تھے۔

جب فتنۂ چنگیزی اوٹھا تو ان کے والد ہجرت کر کے ہندوستان آئے اور سلطان محمد تغلق کے دربار میں ایک معزز عہدے پر ممتاز ہوئے لیکن ایک مہم میں کفار سے لڑ کر شہید ہوئے۔

امیر خسرو ۶۵۱ھ میں مقام پٹیالی ضلع ایٹہ پیدا ہوئے جب یہ سن رشد کو پہونچے تو دہلی کے تخت پر سلطان غیاث الدین بلبن صدر نشین تھا اور اس کے امرا میں سے کشلو خان عرف چھجو خان بڑے رتبہ کا شخص تھا۔

امیر خسرو نے سب سے پہلے اس کے دربار میں رسائی
حاصل کی اور دو برس تک اُس کے دربار میں ملازم رہ کر
مدحیہ قصائد لکھے۔

امیر کو اپنی والدہ سے بہت محبت تھی۔ چنانچہ اودھ
کی معقول ملازمت محض اس بنا پر چھوڑ دی کہ ان کی والدہ
دہلی میں تھیں اور ان کو یاد کیا کرتی تھیں۔

امیر خسرو اگرچہ خاندان کے اثر سے شاہی دربار سے
تعلق رکھتے تھے۔ اور عام دنیا داروں کی طرح زندگی بسر
کرتے تھے۔ لیکن یہ امر ان کی فطرت کے خلاف تھا۔ وہ دربار
کی جھوٹی خوشامد کو نہایت ناپسند کرتے تھے۔

چنانچہ کبھی کبھی یہ خیالات ان کی زبان سے بے اختیار
نکل ہی پڑتے تھے۔ مزید یہ کہ ان کے والد بزرگوار نے ان کو
آٹھ برس کی عمر میں حضرت خواجہ نظام الدین اولیاء رحمۃ
اللہ علیہ کے قدموں میں ڈال دیا تھا۔ اور خواجہ صاحب سے
بیعت کرا دی تھی۔

رفتہ رفتہ یہ خواجہ صاحب کے مریدان خاص کے
زمرہ میں داخل ہو گئے۔ اور ارادت و عقیدت کی

یہ نوبت پہونچی کہ ہر وقت ساتھ رہنے لگے۔

ہندوستان میں چھ سو برس سے آج تک اس درجہ کا جامع کمالات نہیں پیدا ہوا۔ ہر شاعر کو ایک ایک صنف میں خاص تصرف حاصل ہے۔ چنانچہ فردوسی مثنوی سے آگے نہیں بڑھ سکتا۔ سعدی قصیدہ کو ہاتھ نہیں لگا سکتے۔ انوری مثنوی وغزل کو نہیں چھو سکتے۔ حافظ۔ عرفی۔ نظیری غزل کے دائرہ سے باہر نہیں نکل سکتے۔

لیکن امیر کا ان سب اصناف پر تصرف ہے اور وہ ان پر پوری قدرت رکھتے ہیں۔

مختلف زبانوں کی زباندانی کا یہ حال ہے کہ ترکی اور فارسی اصل زبان ہے۔ عربی میں ادبائے عرب کے ہمسر ہیں سنسکرت کے ماہر ہیں اور موسیقی میں وہ کمال حاصل کیا کہ نائک کا خطاب ان کے بعد پھر کوئی شخص حاصل نہ کر سکا۔

جامی نے نفحات الانس میں لکھا ہے کہ امیر خسرو نے ۹۲ کتابیں تصنیف کی ہیں۔ جب خواجہ نظام الدین اولیا رحمۃ اللہ علیہ کا انتقال ہوا تو امیر بنگال میں تھے

چنانچہ فوراً یلغار کرتے ہوئے دہلی پہونچے اور جو کچھ مال متاع ان کے پاس تھا۔ خواجہ صاحبؒ کے نام پر نثار کر دیا اور خود ماتمی کپڑے پہنکر خواجہ صاحبؒ کی قبر پہ مجاور ہو بیٹھے چھ ماہ کے بعد ذیقعدہ سنہ ۷۲۵ھ میں انتقال کیا اور خواجہ صاحب کے پائنتی دفن ہوئے۔

عمر خیام بن ابراہیم نیشاپوری

عمر نام۔ خیام لقب اور نیشاپور وطن تھا۔ چونکہ آبائی پیشہ خیمہ دوزی تھا۔ اسلئے خیام لقب ملا۔ اگرچہ خیام نے صرف معمولی جاگیر پر قناعت کی جو اسکی خواہش کے مطابق اس کے دوست حسن نے مقرر کر دی تھی۔ پھر بھی امراء اور سلاطین اس سے برابری کا برتاؤ کرتے تھے۔

عمر خیام کو آج زمانہ شاعر کی حیثیت سے جانتا ہے۔ لیکن فی الحقیقت وہ بوعلی سینا کا ہمسر اور مذہبی علوم اور فن ادب وتاریخ میں امام فن تھا۔

خیام کو فلسفہ۔ نجوم۔ فقہ، ادب اور تاریخ میں کمال حاصل
تھا لیکن جس چیز نے اس کے نام کو زندہ رکھا۔ وہ اسکی فارسی کی
رباعیاں ہیں۔ ویسے تو خیام نے بہت سی رباعیاں لکھیں لیکن
سب کا قدر مشترک صرف چند مضامین ہیں مثلاً دنیا کی بے ثباتی
خوشدلی کی ترغیب شراب کی تعریف۔ مسئلہ صبر توبہ و استغفار وغیرہ
مگر کمال یہ ہے کہ سننے والا سمجھتا ہے کہ ہر رباعی میں ایک نیا
مضمون باندھا ہے۔ اگرچہ فی الواقع مضمون ایک ہی ہوتا ہے
خیام نہایت شوخ اور ظریف الطبع تھا۔ چنانچہ اس کی رباعیوں
میں ظرافت کی جھلک موجود ہے۔

یہ عجیب بات ہے کہ جتنی اہل یورپ نے اس کی قدردانی کی
اتنی ایشیا والے نہ کر سکے۔ اس کی رباعیوں کا اکثر انگریزی اور دوسری
زبانوں میں ترجمہ ہوا ہے اور ابتک بڑے ذوق شوق سے پڑھا
جاتا ہے۔

تمام شد

باہتمام منشی عبدالعزیز خان عزیزی پریس آگرہ میں طبع ہوئی

کتبہ شفیع اللہ خان شفقت رقم

نعیبِ غراب البین

گلستان - باب چهارم

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ انّ انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس — لهٔ شغب یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک — تا عیب مرا بمن نماید. فرد
هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

بوستان - گفتار

بحکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان — برایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمگاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گراں — ولیکن در اقلیم دشمن مراں
که وے بر حصارے گریزد بلند — رسد کشوری بے گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیاں — که ممکن بود بے گنه در میاں
چو بازارگاں در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کزاں پس که بر وے بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازاں طفلک بے پدر — وز آهِ دلِ دردمندش حذر
بسا نام نیکوئے پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پائمال
پسندیده کاراں جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوے مسکیں شکم پر نکرد

باب ہفتم۔ گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پاے در دامن آری چو کوه — سرت زآسماں بگذرد در شکوه
زباں درکش ای مرد بسیار داں — که فردا قلم نیست بر بے زباں
صدف وار گوهر شناساں راز — دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراواں سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس　　حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته　　نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب　　به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن　　تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل　　جوے مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوے　　چو دانا یکے گوے و پرورده گوے

صد انداختی تیر و هر صد خطاست　　اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد　　که گر فاش گردد شود روے زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسے　　بود کز پسش گوش دارد کسے

درون دلت شهر بندست راز　　نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخت ست　　که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکے راز گفت　　که این را نباید بکس باز گفت

بسالے نیامد ز دل بر دهان　　بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بے دریغ　　که بردار سرهاے اینان بتیغ

یکے زان میان گفت و زنهار خواست　　مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود　　چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسے　　که او خود بگوید بر هر کسے

جواهر بگنجینه داران سپار　　ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر برملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — دگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق ست و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن پر گزاف — چو طنبور بی مغز و بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند ... که بگذار مرغان وحشی زبند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست ... که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای ... یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت ... جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس ... تو از گفتن خود ما[illegible] قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار ... ولیکن چو گفتی د[illegible] بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ... ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار ... که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش ... بعیب خود از خلق مشغول باش

باب نهم در توبه

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم ... جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ... ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار ... ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود ... نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی در رفت کای پیر مرد ... چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم ... بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید   شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک   بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت   که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست   که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زیر تاب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست

جواں تا رساند سیاہے بنور   برد پیر مسکین سیاہی بگور

ضروری اطلاع

الہ آباد انٹرمیڈیٹ بورڈ نے ذیل کی حکایتوں کو سنہ ۳۵-۱۹۳۴ء کے امتحان کیواسطے نہیں منتخب کیا ہے

حصۂ نثر

صفحہ	۴۴	حکایت [illegible]	خارج
صفحہ	۴۶	حکایت ۲	"
تحفۃ العالم	از صفحہ ۵۱ تا ۶۱		"

حصۂ نظم

صفحہ	۱ تا ۵		
صفحہ	حمد باری		خارج
صفحہ	۱۹	سطر ۹ و ۴	"
صفحہ	۴۰	سطر ۱۲	"
صفحہ	۵۳	" ۵	"
"	۵۴	" ۲	"
"	"	گفتار	"
"	۶۰	سطر ۱۵، ۱۴	"
"	۶۱	" ۴	"
"	۶۲	" ۳	"
"	۶۳	" ۲	"
"	۷۹	حکایت ۲۳	"
"	۸۲	سطر ۲	"
"	۸۵	حکایت ۳۰	"
"	۹۵-۹۴	" ۵ و ۴ و ۳ و ۲	"
"	۹۹	" ۴	"
"	۱۰۲	" ۴	"

Art Printing Cottage, AGRA.